به عون صانع مکین و مکان و فضل خالق زمین و آسمان

مثنوی نایاب از معرفت	بحر وحدت گنج عرفان عشق را	بسکه معنی بو مفید بهر خوان	از پی گردید عالم را قبول

مثنوی حضرت شیخ بهلول

بحر عرفانی داین مرد خدا	شیر یزدان بود گنج بی بها	در ره معنی سعادت داشت بس	ترک تجرید و حقایت داشت بس

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع رزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

آنخدا اول بنام کردگار / خالق هفت و شش و پنج و چهار
آنخداوندی که هستی ذات اوست / سر وحدانیت آیات اوست

آنخداوندی که آدم را ز خاک / آفرید او داد او را جان پاک
آنخداوندی که اشیا را ز بود / هر یکی را در کیاسه وانمود

ماه را از شمس نوری داد تا / تا شود تابان ز نورش در گدا
شمس را همچون چراغی نور داد / تا شود روشن زمین از نور بلاد

خلق را بر آب بنیاد او نهاد / خاکیان را عمر پیدا او نهاد
آن یکی را آتش با دام داد / وان دگر را او بجا آرام داد

آنکه فرمان داد فرش او را / تا زمین را او قرار ما ده را
آنخداوندی که خویش اظهار کرد / شعلهٔ آن نار را گلزار کرد

بی پدر فرزند پیدا او کند / طفل را بی شیر گویا او کند
گه سگی را ره بدید تا پیشگاه / گه کند او گر بیره مکشوف راه

این نجوم شمس چرخ آمد پدید / تا عبور ماه و چرخ آمد پدید
انبیا را او ره کل سر نمود / اولیا را او از آن پرده ربود

انبیا را داد حکم کن فکن / اولیا را داد سر لم یکن
انبیا را او سر ذوق عشق / اولیا را او در شوق عشق

انبیا را داد دست لا مکان / اولیا را داد سوز عاشقان
انبیا را داد هم سر مخفی / اولیا را داد هم سر خلق

انبیا را داد هم صد عطا / اولیا را داد صدق با صفا
انبیا و اولیا را حق بدان / سر معنی کرده ام با تو عیان

اولیا و انبیا حق ببین / این سخن تقلید نیست او شد یقین
سر انی گفت آخر مصطفا / پند باشی در نجات ای فتا

گشت گفته علی پاک دین / بشنوی این رمز با صدق یقین
لی مع الله گفت احمد در بیان / لیک این رمزیست از راز نهان

از سوز سر عشق آگه شد / لاجرم کوری و یا دیوانه شد
مصطفی آمد درین ره پیشوا / پیشوای انبیا و اولیا

مصطفی آمد درین ره سرفراز / موج میزد در دلش بحر نیاز
مصطفی آمد درین ره بازشان / سر زمان از راه داده نشان

مصطفی آمد درین ره بحر کل / قطره‌ها از بحر او یابند دل
مصطفی آمد درین ره نور پاک / جمله ظلمات را بس کرده خاک

مصطفی آمد درین ره پیر راه / دامن او گیر تا گردد براه
مصطفی آمد درین ره فخر جان / تا چه دارد با دشاه جاودان

مصطفی آمد درین ره رهنما / طالبان را اندرین ره رهنما
مصطفی آمد درین ره راز دان / دیده بینی درین ره راز دان

مصطفی آمد درین ره بحر نور / هر دو عالم یافته از وی حضور
مصطفی آمد درین ره عقل کل / عقلها از جمله زو یابند دل

مصطفی آمد درین ره پاکباز / سالکان را رهنما و کارساز
مصطفی آمد درین ره راه دان / سر بینی را ازینجا باز دان

مصطفی آمد درین ره سر حق / از دو عالم برده در عالم سبق
مصطفی آمد درین ره با وصال / زاهدان را از جمال او کمال

مصطفی آمد درین ره غیب دان / سر بینی را پدید او بیان
مصطفی آمد درین ره شاه دین / تطلب عالم رحمة للعالمین

مصطفی آمد درین ره جمال را / از برای عالم گفتش قال را
مصطفی آمد درین ره عشق [illegible] / این کسی داند که داند درد عشق

مصطفی آمد درین ره شهریار / حکم او بر هر دو عالم پایدار
مصطفی آمد درین ره ذات حق / این کسی داند که دید آیات حق

مصطفی را حق بدان و حق ببین / تا نشوی تو مرد راه مرد دین
مصطفی را حق ببین و حق بدان / تا نشوی در هر دو عالم بی نشان

مصطفی را نور حق میدان یقین / تا رسی در قرب رب العالمین
مصطفی و مرتضی را یار دان / جمله را حق دان و [illegible] بیان

مصطفی حق بود و حق بد مصطفی / بشنو این معنی که پاکی با صفا
مصطفی و مرتضی همدست / ورا بوبکر و عمر خود کی شکست

سر احمد بود عثمان در جهان / احمدش گفته رفیقی در جهان
سر جان مصطفی هم مرتضی / کشته زهر و شهید کربلا

جمله در توحید حق یکتا بدند / نه در کثرت صد تا بد شد
عاشقا یک دم درا در بی‌نشان / تا بیابی سر عشق لامکان

عاشقان بینی بجان حیران شده / هر یکی نوعی دگر بریان شده
عاشقان بینی درین گشته خوش / از قدم در خون نشسته [illegible]

عاشقان بینی ز خود فانی شده / جمله در احوال یک بینی شده
عاشقان بینی ز خود منفصل شده / از خودی بگذشته و فانی شده

عاشقان بینی بخود باقی شده / واگهی در عشق حق کامل شده
عاشقان بینی زبان قال آمده / واگهی از عشق در حال آمده

عاشقان بینی بخود باقی شده / واگهی در عشق حق ساقی شده
عاشقان بینی برای خود شکن / همچو ابراهیم آزر بت شکن

عاشقان بینی بری لامکان / هر نفس در باخته جان جهان
عاشقان بینی ز فرق خاکیان / در وی بگذشته از صفت آسمان

عاشقان بینی ز دست عشق [illegible] / سر بریده پاره سینه دل ریش
عاشقان بینی ز عشق او مست / جمله اندر نیستی گشته هست

عاشقان بینی تمامی جان شده / همچو اسمعیل جان قربان شده
عاشقان بینی ز هجر در داغ / همچو [illegible] اندر [illegible] چراغ

عاشقان بینی بمصر جان شده / واگهی در مصر جان سلطان شده
عاشقان بینی بسی [illegible] / همچو [illegible] در رکوه [illegible]

عاشقان بینی بسی در معرفت / همچو داود نبی در معرفت
عاشقان بینی بسی شاه آمده / چون سلیمان شاه درگاه آمده

عاشقان بینی برفته از جهان / همچو عیسی برفراز آسمان
چون محمد عاشقی هرگز نبود / عاشقان [illegible]

عاشقان خود جمله در راه وی اند / جابجا هستند درگاه وی اند
از سر دل نگه کن ای پسر / تا شوی از سر معنی با خبر
عین قرآن این کتب های دگر / جمله پوست اند این بدان ای بی خبر
سر همه تفسیرها را خوانده ام / مغز قرآن را از آن بر خوانده ام
هر چه گفته دیگران افسانه بود / عقلها با این سخن افسانه بود
هر که خواند این بکام دل شود / زود باشد کاندرین واصل شود
هر که میخواهد که او واصل شود

از سر دل نگه کن این کتاب / تا که بی نیز بهشت صد حجاب
این کتاب نیکو است ای مرد رو / رهروان را ره نماید در یقین
باز قرآن معنی است ای بی کمال / تو چه دانی تا چه گفت ذو الجلال
باز فرمود از بستان مرا / تا بگویم اصل ره از سفر را
یک زمانه ترک کن افسانه را / گوش کن از من تو جهلت نامه را
نام این کردم تو جهلت نامه این / زانکه جهلت دیده ام از خویشتن
در ره بهلول شو به حاصل شود

حکایت دیگر نیز در خلقت حضرت آدم علیه السلام و سرانجام مهام او

ای برادر قصه تو گوش دار / تا شوی در صد و عالم بر و کار
چل صباحش از قضا تخمیر کرد / بعد از آنش برکشید و سر گرد
پس نهاده ذات هم در پیش او / سر کشیده آن لعین از کیش او
زادمی یعنی تو آگه نیستی / سخت مغروری در ره نیستی
ای لعین تعجب آدم چه بود / تو چه دانی زانکه هستی بی خبر
صد هزاران جسم هر دم در پی‌اش / صد هزاران نقش هر دم در سرش
صد هزاران عرش شادی لعب / نی در آنجا رنج دیدی نه تعب
جمله از لطف خدا آدم بدید / هر زمان بگفت او هی من شنید
آدم از جنت چه بیرون آورید / صد هزاران ذوالکشون آورید
آدمی یعنی تو ئی ای بی خبر / سر پلید سر بدان هر راه بد
روح را فرمان بسی واو بی قبول / لاجرم نامش نهاده بوالفضول
بود گنج بی نهایت ورحدم / رو نمود این جایگاه او بی بدم
نوح گشته در جهان سالی هزار / دعوت حق کرده هر دم آشکار
باز اسمعیل همچون جان شده / در ره حق هر زمان قربان شده
باز یعقوب نبی آمد بدرد / بوده عشق خدا آن او فرد
باز داود نبی بود و یقین / در تضرع پیش رب العالمین
باز زکریا چو شد اندر درخت / اره کرده آن دو نقش تخت تخت

دست لطف حق چو آدم آفرید / از فدای عشق نقش پرور بید
بعد از آن فرمود که افلاکیان / سجده آری پیش آدم در زمان
حق تعالی گفت ای ملعون براه / تو چرا سرکشی از حکم شاه
چونکه تو سر کشتی از راه دین / لعنت بار تو شد تا یوم دین
آن زمان آدم نشسته در بهشت / بود بار و جای آن باغ گشت
صد هزاران لطف او دریافته / صد هزاران حله ها سر ساخته
سلسبیل و زنجبیل و سیروان / شیر شهد و میوه های جاودان
حق تعالی خواست اسرار نزا / فاش گردانند سنای سر ترا
صورت ابلیس را ابلیس آن / وسوسه کرده ور آدم هر زمان
نفس شوم هست ابلیس لعین / سر کشیده او ز روح نازنین
باز گوئی سر تو اسرار جان / گرچه آمد آدم اندر خاکدان
گاه آنجا آدم و حوا شده / شیث را اندر جهان شیدا شده
باز ابراهیم بوده در جهان / بت شکسته پیش حق هر دم عیان
باز اسحاق نبی پیر آمده / در ره حق مرد پیر آمده
باز یوسف بود اندر مصریان / پادشاهی کرد او اندر جهان
باز آمد چون سلیمان در جهان / تخت را بر باد کرده خوش روان
باز یحیی آمده اندر یقین / سر فدا کرده ز بهر راه دین

باز عیسی آمده از بهر خلق — صد هزاران خلق را داده سبق
باز احمد آمده در لامکان — صد هزاران نور او اندر جهان

باز احمد آمده از عشق نور — خلق عالم یافته از وی حضور
باز احمد آمده از عشق کل — عاشقان جمله ازو یابند دل

باز آمد مصطفی با صد بیان — از برای طالبان و عارفان
باز بوبکر آمده در صدق کل — صادقان جمله ازو یابند کل

باز عمر آمده در عدل یک — عادلان را کرده اندر نور پاک
باز عثمان آمده اندر حیا — صد هزاران سروان را پیشوا

باز حیدر آمده با صد کمال — آفتاب شرع نور ذوالجلال
از حسین و از حسن صد باز بین — صد هزاران شرح حق را باز بین

باز آمد با یزید اندر فرید — مردمان را جان ها بس مستفید
باز لقمان آمده آن طبیب حق — در ره حق برده از مردم سبق

صد هزاران سرفرازان نیکنامان — آمده از پشت آدم در جهان
کی توانم جمله را اظهار کرد — عشق پاکان در دل من کار کرد

گر صد است و گر هزار است و کم بیش — مرد حق را اندرین کی شکست
آدم از جنت برون آمد چو جان — تا جمال دوست را بیند عیان

آدم معنی مکرم آمده است — او ز لطف روح خرم آمده است
آدم معنی ز جمله دوست دان — هر چه غیر آدم است این بود دان

حکایت آمدن مردی دانا بخدمت حضرت شاه

بیامد پیش شه یک مرد دانا — که شه را باز گو اسرار با ما
گر اندر جنت ما بود روزی — بود این بهر آنجا مجلس افروز

علی گفتش نه در بست و نه هم — نشست و نه بدر است و نه کم
همین آدم بود سالار افلاک — همین آدم بود کار این کاخ

همین آدم درینجا سرفراز است — همین آدم درینجا شاهباز است
همین آدم بود کرسی یزدان — ازین آدم شده این چرخ گردان

همین آدم بود عقل مصفا — ازین آدم شده است اسم اسما
همین آدم بود روح معظم — ازین آدم شده است عالم و

همین آدم بود عرش الهی — ازین آدم بیابی هر چه خواهی
همین آدم بود سر معانی — ازین آدم خدا را باز دانی

همین آدم بود جنات اکبر — ازین آدم شود جنات اصغر
همین آدم بود جبریل فتوا — نه فتوا گنجد آنجا و نه دعوا

ز بهر آدم است حوران و غلمان — ز بهر آدم است طوبی و رضوان
ز بهر آدم است اینجا جنت — ز بهر آدم است انوار جنت

ز بهر آدم است این هر دو عالم — ز بهر آدم است بهشت هر دم
همین آدم بود مسجود عالم — همین آدم بود مقصود عالم

همین آدم تویی گر باز دانی — همه عالم تویی گر باز دانی
بگر منا ترا تشریف داده — در معنی روی تو گشاده

اگر تو اندران در مقام باشی — بزیر بار کالانعام باشی
اگر تو اندران دم جام باشی — ازین در تا بود تمام باشی

انسان تا اندران اشیاء باشی — بعینی چون نبی الله باشی
زهی توحید حق توحید دانکو — درین ره عاشقان اندرین کو

کجی کز غیر حق بیزار باشی — یقین میدان که مردکار باشی
ز بهر حق درین ره میل کش — بباغ عشق خود را شاد کش

بغیر حق مبین در هر دو عالم — گر هستی ز ذریات آدم
که اندر هر دو عالم غیر او نیست — بمعنی گر گفتم شکی نیست

یکی دان جمله را انجام و آغاز — یکی بین جمله را در گوش کن باز
یکی دان صورت عالم سراسر — یکی دان جمله اشیا ای برادر

اگر چه صد هزاران رنگ پیداست — بهر جائی که صد بینی یکی است
ولیکن اصل آن بیرنگ آمد — ازان هر دم درینجا رنگ آمد

هم تو ... بر سر هم بر سنگی — درخشان گرد او هر دم بسنگی
هزاران رنگ گوناگون شد آب — گهی زنده و گهی خشک و گهی ...

خاک را خود بنگر افزون ترا است — زانکه هر یک بعد از کامل تر است
این همه تقدیر زان کردیم ما — تا ببینی جز یکی را ای فتا

این همه برهان آیات از کیست — این همه ذرات و طامات از یکیست
این همه زنده بخود ذات وان — ای پسر این جمله آیات دان

حکایت در ظاهر رمز بلال

بشنو این رمز بلال با وفا — خواجه یابان غلام مصطفی
او فتاده بود آن دینها — در میان آن جهودان لعین

سر دین بود او طلبکار آمده — عشق احمد را خریدار آمده
روز از بهر جهودان کار کرد — شب همه شب خدمت جبار کرد

روز و شب در دین حق بیدار بود — واقف سر بود مرد کار بود
آن جهودان لعین گمره شدند — از طریق عشق او آگه شدند

چند تن زان گمرهان جمع آمدند — تا بلال پاک را چوبک زدند
تا که برگردد ز عشق مصطفی — ترک گیرد این طریق مصطفی

بعد از آن گفتند از نفس دنی — تو چرا تعظیم احمد میکنی
راه او را تو چرا کردی قبول — گشته در راه او تو بوالفضول

گفت راه او حقیقت رهبرا — راه بی راهان تمامی بتر است
بس بلال از شوق گفت الهی احد — قادر و فرد و خداوند صمد

صد هزاران گر زنند از چشم من — من یکی دانم ترا بی ما و من
گر هزاران پاره گردد جسم من — من یکی دانم یقین بی ما و من

ما و من بگذار بگذر از دوئی — تا درین ره مرد صاحب معنوی
چون بلال با وفا بگذر ز خود — تا رهی از نام و ننگ و نیک و بد

تا دم آخر بسا از ای محترم — بگذری از کفر و از اسلام هم
تا دم آخر بیکتائی رسی — در کمال ذات یکتائی رسی

چون تو یکتا باشی ای مرد خدا — بس بقا باشد ترا بعد از فنا
چون تو یکتا باشی ای مرد یقین — هم ز دنیا بگذری هم ز دین

چون تو یکتا باشی ای مرد فقیر — بر همه عالم توئی سلطان و میر
چون تو یکتائی درین ره واماست — هر دو عالم در ره تو قطره ایست

چون تو یکتا باشی اندر لامکان — ساقیت باشند هر دم قدسیان
چون تو یکتا باشی اندر بحر نور — وصلتی یابی تو هم اندر حضور

چون تو یکتا باشی در دین خدا — از خدا یابی تو صد گنج عطا
چون تو یکتا باشی اندر بحر جان — جان نما بینی خویشتن را در میان

چون تو یکتا باشی اندر سر دل — سر دل را باز دانی هم ز دل
چون تو یکتا باشی اندر معرفت — معرفت اندر ترا هر دم صفت

چون تو یکتا باشی اندر راه را — مات سازی صد هزاران شاه را
چون تو یکتا باشی هم یکتا بدان — معنی کرده ام با تو بیان

چون جهان را جمله یک پیدا شده است — عقلها را جمله یک پیدا شده است
انبیا را جمله یک گفتند باز — از یکی گشتند ایشان سرفراز

شرع و ترتیب از یکی شد آشکار — بشنو این معنی و یک دم هوشیار
آسمان را از یکی گردان شده — ماه و خورشید تو از تابان شده

از یکی شد این جهان پر گفتگوی — از یکی شد عالمی پر جستجوی
از یکی شد این نجوم بیشمار — از یکی شد عالم هفت و چهار

از یکی پیدا شده آب و هوا — این جهان را داده هر دم صفا
از یکی پیدا شده اشجارها — داده هر دم لون لون اثمارها

از یکی شد قطره باران پدید — ... شنید ... بر زمین
از یکی شد کوه پیدا و جهان — از برای ساکنین این جهان

از یکی پیدا شده ... — زمین را شیر کرده رایگان
از یکی پیدا شده خیل و حشم — اشتر و گاو و خر و اسب و غنم

از یکی پیدا شده در و گهر — در و لعل و سنگهای معتبر

از یکی پیدا شده صد باهنر — سرو قد و تنگ چشم سنگ بر

از یکی پیدا شده جوشن طیر — هر یکی را صد نوا و صد نفیر

از یکی پیدا شده صد نازنین — هر یکی را در لباس خویش بین

از یکی پیدا شده صد دل خراب — کرده با عشاق هر دم صد عتاب

از یکی پیدا شده صد گلعذار — ابروان چاچی و چشمان پر خمار

از یکی پیدا شده خوبان چین — چشمها با دام ابرو باشکرین

از یکی پیدا شده صد مهوشا — دستها شان در گردن …

از یکی پیدا شده جمله جهان — از یکی شد آشکار این و آن

از یکی پیدا شده صد مه لقا — عاشقان را کشته هر دم از جفا

از یکی پیدا شده صد نامدار — عاشقان بیار کرده هر دم جان نثار

از یکی پیدا شده این جسم و جان — از یکی پیدا شده عاشقان

از یکی پیدا شده علم انبیا — از یکی آمد حضور اولیا

از یکی آمد نبوت در جهان — از یکی آمد ولایت در جهان

از یکی آمد خلیل و ذوالنون — در ره حق تا چه اسرار ذوفنون

از یکی آمد شهادت لا اله — عقبها را بر گرفته او ز راه

از یکی سوی ما شده صاحبقران — حیرت آورده بر همه ذوالقران

از یکی عیسی شده بر آسمان — ترک کرده عالم این خاکدان

از یکی دان هر چه بینی سر بسر — چه بد و چه نیک و چه خشک و چه تر

این که بشنیدی از بهر وحدت است — سر معنی را در اینجا نکته است

این یکی اندر یکی آمد مدام — تو یکی اندر یکی بین والسلام

شو یکی اندر یکی آمد یکی — اندر این معنی کجا باشد شکی

تو یکی اندر یکی توحید دان — پر دل تو آیت تحقیق دان

تو یکی اندر یکی دان ای پسر — تا شوی در معرفت صاحب نظر

تو یک اندر یک تو عشق روح دان — این سخن را تو ز تحقیق دان

تو یک اندر یک خدا را شو فدا — بشنو این معنی پاک با صفا

ذات حق را و صفات حق ببین — بگذر از کفر و رها کن کیش و دین

این جهان را … — … انگبین

پس نهان اندر عیان پیدا مدام — پس عیان اندر نهان بین والسلام

هم زمین و هم آسمان و هم فلک — هم نجوم و هم برج و هم ملک

هم نبی و هم ولی و هم علی — دو ببین تا تو نباشی احولی

این سخن یکی آمد از … — عقل را … است اندر …

و بنده هم در هر دو کار ره نمود — چون سکالش نیست هر جا که نمود

این سخن از تو جهان … — سر این در انشای …

این سخن از لامکان آورده ام — سر مخفی را عیان آورده ام

این سخن از عشق و از جان … — این کسی داند که عالی …

این سخن از عرش اعلی آمده است — از رموز حق تعالی آمده است

این سخن از بهر عشاق آمده است — از برای جان مشتاق آمده است

این سخن از بهر معنی آمده است — نه بدعوی و نه فتوا آمده است

این سخن از بهر وحدت آمده است — نه از ره تقلید و کثرت آمده است

این سخن برهان معنی آمده است — از طریق عشق مولی آمده است

این سخن از سر پنهان آمده است — صد هزاران گوهر … آمده است

این سخن از عشق جانان آمده است — لاجرم از عقل پنهان آمده است

این سخن باور ندارد … — تا بدانی از رموز …

گر ترا در دست باشد کار را — اندرین ره باز دان اسرار را

گر ترا در دست … — گر ترا عشق است …

در گذر از علم و فضل و فال و قیل — ور در این ره گر شوی چون جبرئیل

در گذر تو زین جهان و آن جهان — چند باشی آشکارا و نهان

در گذر از خویشتن یکبارگی — تا رسی در عالم یکبارگی

بگذر از خود و پاک کن از فنا — تا رسی اندر فنا عین بقا

چون وجود خود کنی کلی خراب   آن زمان محبوب بینی بی حجاب
عاشق معشوق تو خود خود شوی   جان و تن بگذار بگذر از دوی
گر یکی بینی تو جان ره بین شوی   در دو بینی احول کثرت بین شوی
هست استاد حکیم پاکباز   و انبیا با حق تعالی گفته راز
در همه عالم ورا همتا نیست   همچو او در علم سر غوغای نیست
رازها با حق تعالی گفته است   سرها از رازها دانسته است
روز و شب او در راه با او دوست   بی ولید و بی صفت فردی فرد هست
هیچکس از راز او آگه نشد   هیچکس با او همی همره نشد
این حکیم است و جهان معمور از او   این حکیم است هر دو عالم نور از او
همچو او دیگر حکیمی خود نبود   جمله عالم را از او حکمت گشود
صد هزاران حکمت از حق یافته   هر زمان نوعی دگر پرداخته
ای بسا کس را که ره از وی گشود   ای بسا کس را که سیر حق نمود
ای بسا کس را که او آگاه کرد   ای بسا کس را که شاهنشاه کرد
ای بسا کس را که در عشق داد   ای بسا کس را که در وحدت داد
ای بسا کس را که جام فقر داد   ای بسا کس را که خانه زر بداد
ای بسا کس را که شاه و سیر کرد   ای بسا کس را که قصب تیر کرد
او حکیم صادق سرمد است   همچو او دیگر حکیمی خود کجاست
از خدای خویش حکمت یافته   در سلوک خویش نعمت یافته
صد هزاران حکمت بی منتها   از خدا دریافت آن بحر صفا
هیچکس از علم او واقف نشد   احولی با او کرم همخانه شد
اندر آن خانه یکی آئینه دان   هفت عالم او از آن آئینه دان
هست آن آئینه در پیش حکیم   روی خود را دید او در روی حکیم
جزو و کل گفت ای حکیم باخرد   هر زمان در ما نمی بنگرد
حکمت او شکلی در آئینه است   لاجرم زیبا رخش چون آئینه است
حکمت او من این سپید اکنم   در جهان خود را چو او زیبا کنم
وانگهی در آئینه کرد او نگاه   دید او صورت که شد شه و سپاه
چون دو دیده احولک در آئینه   لاجرم کثرت بین شده در آئینه
جهد کن تا گر نه بینی اسپ سپید   تا نباشی همچو احول کثرت نظر
جهد کن تا گر نه بینی اسپ سوار   تا نباشی همچو احول شرمسار
جهد کن تا گر نه بینی اسپ فقیر   تا نمانی همچو احول در سعیر
جهد کن تا گر نه بینی اسپ فنا   تا نه گردی همچو احول مبتلا
هر که دو بیند نشان غفلت است   تا نگیرد او اندر مقام احول است
دو مبین هیچ مرد راه ای پسر   تا شوی در راه معنی معتبر
دو مبین دو دو مگو دو مجو   تا نبینی طاعت و طریقت گفتگو
دو مبین ای مرد معنی در میان   تا شود اسرار حق پیشت عیان
دو مبین ای پاکباز در راه رو   یکی از گفتار من آگاه شو
دو مبین ای مرد بگذر از دوی   تا رسی در عالمی که بود ی
دو مبین ای خواجه باش از راستان   تا شوی شهباز اندر لامکان
دو مبین ای مرد راه ذو الجلال   تا رسی در عالم وصل وصال
دو مبین در راه عشق راستان   تا شوی در هر دو عالم بی نشان
دو مبین وحدت حق در نگر   تا یکی بینی جهان را سر بسر
دو مبین بگذر از شرک و بد   تا یکی بینی ازل را از ابد
دو مبین بگذر از شرک تمام   تا رسی در راه وحدت والسلام
دو مبین در راه عشقش را عیان   تا شوی پنهان اندر لامکان
احولک در دیده اندر راه افتاد   سرنگون اندر درون چاه افتاد
احولک در آئینه چون بنگرید   روی خود را دید آن نگار دید
لاجرم از غافلی اندر فنا داد   لاجرم از احولی در چه فتاد
لاجرم بدبخت سرگردان شده   هر دم از نوع دگر حیران شده
لاجرم در بند صورت مانده است   پای تا سر در کدورت مانده است
دان حکیمی پیر سر دیده است   جمله یکتا دیده در معنا نیست

جان حکیم سر ارواح وان / نفس شهوت لوا آمد و بیان
روح اندر عالم وحدت فتاد / نفس اندر عالم کثرت فتاد

دل بدان آئینه از ره کمال / تا ز وی بیند جمال ذو الجلال
اندران ره گرچه صاحب دل شود / بی کمال و بی یقین و اصل شود

روح نفس عقل و دل جمله یکیست / مرد معنی خود درینجا بی شکست
چونکه ره بین شد تو او ارواح دان / چونکه کثرت گشت نقش شوم دان

عقل از حدود جهت گرد محدود ست / عشق صد ره تهای کل کرده است
عقل اندر سر دو عالم در فراق / عشق داده سر دو عالم اطلاق

عقل اندر کار سازی دو جهان / عشق اندر بی نیازی دو جهان
عقل دائم طالب و فرسوده / عشق آتش در همه و فرسوده

عقل اندر هستی پست آمده / عشق اندر نیستی مست آمده
عقل نقاشی شده اندر جهان / عشق شهبازی شده در لامکان

عقل هر دم خانه آبادان کند / عشق هر دم خانه ویران کند
عقل باشد عاقلان را رهنما / عشق باشد عاشقان را پیشوا

عقل آنجا پرده داده شد پست / عشق آنجا را نداده ره پست
عقل آنجا سر زبان اندر شود / عشق غوطه خورد و خورد اندر وجود

عقل اندر کار خود در ماند است / عشق صد اسرار حق بر خوانده است
عقل در تسبیح و تهلیل مداست / عشق در تکبیر و توحید آمدست

عقل اندر ناشناسی باز ماند / عشق اندر بکا دانی پیش راند
عقل اندر سرفرازی آمدست / عشق اندر بی نیازی آمدست

عقل اندر جست خود در قال و قیل / عشق اندر جست شد چون جبرئیل
عقل اندر پاکبازی چاه دان / عشق وصل و فصل خواهد در جهان

عقل گشته هر زمان کوسه کی و کر / عشق را کوی بود ای پسر
عقل هر دم در دو رنگی آمدست / عشق اندر بی دو رنگی آمدست

عقل از تکلیف چون کامل شود / تا عشق از تشریف او واصل شود
چونکه عشق است بحر لامکان / چونکه عقل است فعل این جهان

چونکه عشق است چه پیدا و نهان / بالست عشق است این گوهر جها
چونکه عشق است دریای عظیم / چونکه عقل است رحمان الرحیم

چونکه عشق است پاک ذات حق / از پی آن اندر دیدار آیات حق
ایدل آخر یک زمان بیدار شو / کلیدان جو پای وصل یار شو

ایدل آخر بگذر از بند جان / تا رسی اندر مقام لامکان
ایدل آخر بگذر از هر دو جهان / تا رسی در عالم عین عیان

ایدل آخر بگذر از قال و مقال / چند باشی در پی حال محال
ایدل آخر بگذر از نیک و بد / چند باشی در عقول و در خرد

ایدل آخر بگذر از کون و مکان / تا نبینی خویشتن را در میان
ایدل آخر بگذر از حرص و هوس / تا نمانی اندرین ره باز پس

ایدل آخر بگذر از کبر و نفاق / تا نمانی در عذاب و در فراق
ایدل آخر بگذر از چند و چون / تا رسی در قرب رب العالمین

ایدل آخر بگذر از جهل و گمان / تا ز نور عقل یابی صد بیان
ایدل آخر بگذر از سود و زیان / تا ز سود تو فزاید این جهان

ایدل آخر بگذر از بخل و فساد / تا روی در روز محشر شاد شاد
ایدل آخر بگذر از بالا و پست / تا شوی از عشق جانان نیست هست

ایدل آخر بگذر از خوف و رجا / تا نباشی بر طریق ناجزا
ایدل آخر بگذر از طامات خلق / چند باشی در پی حالات خلق

ایدل آخر بگذر از عقل فضول / چند باشی در پی رد و قبول
ایدل آخر بگذر از نفس صبور / چند باشی بسته آرایش و بخور

ایدل آخر بگذر از اسم و علم / سر بیاز و غوطه خور اندر عدم
ایدل آخر بگذر از راه گمان / چند باشی اندرین ره بدگمان

ایدل آخر بگذر از نام و نشان / همچو مردان خدا شو بی نشان
ایدل آخر بگذر از لذات ها / تا بیابی عالم سنی تنها

ایدل آخر ترک کن گفتار را
تا بیابی عالم اسرار را
ایدل آخر جان را ایثار کن
پس نگه کن دیده و دیدار کن
ایدل آخر بگذر از غیر خدا
هان و هان تا تو نبینی غیر را
غیر حق اندر دو عالم خود مبین
شک مبر زان پس گذر کن از یقین
گر تو غیر حق ببینی ای پسر
ور قیامت خسته گردی کور و کر
گر تو غیر حق نبینی ای فقیر
هر زمان از جان بر آید صد نفیر
گر تو غیر حق ببینی ای جوان
خاک بر فرقت تو بینی جاودان
چون صفات او احد آمد مدام
غیر نبود جمله او دان والسلام
خود همه اشیا و را مظهر ببین
اول و آخر همین و ظاهر همین
آسمانها و زمین ماه و فلک
جمله را او دان مگو دیگر تو شک
هر چه بینی ذات او بیدان مدام
ذره در کوی او همین والسلام
کوه با آن در اینجا گشت خاک
تا بگرد او فنا و در مغاک
سر خود با انبیا گفته تمام
بر محمد ختم کرده والسلام
سر وحدت از محمد شد پدید
پس علی از وی بگوش جان شنید
چون علی بشنید دل آگاه کرد
آن زمان بر خاست و تجدید کرد
جان و تن را گر تو کی سر خویش را
تا شود علم الیقین عین الیقین
چون علی اسرار در جا صحبت بگو
تا تنت فانی شود از گفتگو
چون تنت فانی شود کل جان شوی
آن زمان الله لقا جانان شوی
چون تنت فانی شود ای مقتدا
پس بیابی قرب وصل مصطفی
چون تنت فانی شود ای نیک بخت
همچو موسی تو ببینی بر درخت
چون تنت فانی شود از قیل و قال
فارغ آیی شوی تو سر حال
چون تنت فانی شود از خویشتن
وا رهی از گفت و گوی ما و من
چون تنت فانی شود اندر وجود
بر تو گرد دو روز بر کار وجود
چون تنت فانی شود از بهر او
وا رهایی و گردی شاهباز
چون تنت فانی شود دیگر مگو
محو گردی و شوی اندر حضور

ایدل آخر ترک زمان بیدار شو
وانگهی جویای راه یار شو
ایدل آخر خویشتن را کن فنا
تا بیابی در فنا عین بقا
غیر حق اندر جهان هیچ ای پسر
باز دان اسرار و شو صاحب نظر
غیر حق اندر دو عالم نیست کن
در ره توحید این ارشاد کن
گر تو غیر حق ببینی در جهان
منکری باشی بسان کافران
گر تو غیر حق نبینی ای فتا
در میان غیر گردی مبتلا
گر تو غیر حق ببینی در جهان
باز مانی از جمال جاودان
هر چه دیدن ذات پاک او بود
همچنین دیدن تر انیکو بود
ظاهر و باطن و را بیدان تمام
آخر و اول همه او دان والسلام
صورت و معنی همه تو او دان
جمله اشیا مصحف آیات دان
آفتاب اندر وی تو یک ذره دان
بحر با آن بحر او یک قطره دان
انبیا را او دان سر خویشتن
زانکه ایشان اند شاه انجمن
سر وحدت نور احمد باز دان
تا شود پیدا هیبت سر زمان
با علی اسرار خود احمد بگفت
چونکه بشنید ترک خود بگفت
پس علی سر حق باجاه گفت
سر وحدت اندر دل آگاه گفت
تن بهیچ و جان خویش بماند را
لاجرم در بقای حق وا ماند است
چون تنت فانی شود باقی شوی
آن زمان عطای خدا دانی شوی
چون تنت فانی شود ای سرور کار
نی جهان و یار ماند نی دیار
چون تنت فانی شود سر عشق
چون خلیل الله رود در نار عشق
چون تنت فانی شود آگه شوی
همچو عیسی پاک روح الله شوی
چون تنت فانی شود ذکر فکر
فارغ آیی شوی در راه بکر
چون تنت فانی شود از جسم جان
فارغ آیی و شوی در لامکان
چون تنت فانی شود از صفت
فارغ آیی و بیابی و صفت
چون تنت فانی شود از سر نهان
باز دانی سر از عاشقان
چون تنت فانی شود از جسم جان
این زمان بینی جمال ذوالمنن

چون تنت فانی شود سلطان شوی — پس علیم و عالم و تبیان شوی

حکایت آمدن سلطان محمود به هندوستان و شکستن اصنام

بود سلطانی ورا محمود نام — هر دو عالم با وجودش با نظام
عادل برحق بُد و سلطان دین — بت شکن ملک هندوستان یقین

عمر خود را در غزا بگذاشته — کام خود را از خدا برداشته
سالها در جنگ کفار لعین — بود آن کیخسرو روی زمین

این جهان آراسته از عدل و داد — آن فریدون زمانه کیقباد
صد هزاران جسم را اعیان شده — ملک هندان تیغ او ویران شده

بتکده از تیغ او زیر و زبر — چه هند و چه چین و چه بربر
غلغله افتاد از وی در جهان — قیصر از خویش نبوده در امان

شهرهای منکران کرده خراب — کافران را دل شده از وی کباب
روز و شب در خدمت دلبر بود — دشمن کیش بد ناری بود

دیرها کرده خراب اندر جهان — از برای دین احمد هر زمان
در طریق دین احمد فرد بود — صادق دین بود صاحب درد بود

روز و شب در خدمت دلبر بود — صاحب سر بود و سر در کار بود
روز و شب در دین احمد کار کرد — شب همه شب خدمت جبار کرد

دائما در راه حق کوشنده بود — او شراب حق نوشنده بود
صوفی و صادق بدان شاه جهان — صادق عاشق بدان فخر زمان

جان او پر گوهر توحید بود — از ره اعیان نه تقلید بود
دائما در فکر و در راه معرفت — حاصل او بود در دین این صفت

شرع احمد را بجان کرده قبول — راه شرع او گرفته از وصول
دائما در عدل و داد او آمده — خلق عالم جمله زو شاد آمده

خلق عالم ایمنی از وی شده — شاه را کی بود دل بسته
دائما چون پای مردان خدا — دشمن نفس خود و کبر و هوا

شب شدی زخانه بیرون آمدی — در طلب می جست مجنون آمدی
یک شبی در دین احمد کار کرد — عشق آمد در دل بیدار کرد

سر برهنه پا برهنه شد برون — نی برسم سرشیان ذوفنون
ناگهان افتاد در ویرانه — بود آنجا بیدلی دیوانه

پس سلامش کرد و گفت ای پادشاه — حاجتی دارم بدرگاه اکرم
حاجت خود را بگو از کردگار — زانکه می بینم که هستی مرد کار

پیری با گشود پیر بیقرار — گفت ای محمود از چه شرمسار
ملک و مال و تخت خواهی در جهان — کی شود تو را گرد صوفیان

با قباهای لطیف و تخت زر — کی شوی از راه معنی با خبر
با سپاه و لشکر و طبل و علم — کی رسی بر خوان آن فضل و کرم

با خواتین ظریف و خانمان — کی رسی در زمره صاحبدلان
با دواج و تاج و شمشیر و کمر — کی شوی در معرفت صاحب نظر

با سرا و باغ و راغ و کشتکار — کی شوی در راه عرفان مرد کار
با سلاح و اسپ با گنج و گهر — کی رسی در راه مردان ای پسر

با سواران و دلیر و کر و فر — کی رسی در وصل حق ای بیخبر
با نگهبانان ندیمان و جهان — کی رسی اندر طریق عاشقان

با مراد نفس خود خو کرده — لاجرم در صد هزاران پرده
صد هزاران پرده اندر پیش پس — کی رسد بوی ترا از هیچکس

پرده ها را اول از خود بار کن — وانگهی بر خود در را باز کن
روز نور عشق شمع پر فروز — پرده ها را بسوز کل بسوز

چون بسوزی پرده ها را ای قباد — آن زمان گردی ز وصلش شاد
چون زایید اشود آن بحر او — هر دو عالم و دولت گردد نکو

پادشاهی بزرگی در جهان — مختصر کرده بپشت ای جوان
این سپاه و کشور و ملک و حشم — در نگاه پیش پشت یکسر رقم

این غلامان ظریف و ماه روی پیش تو گردند خشک از شست خوی
این سرو باغ تو زندان شود هست این عالم همه خسران شود

این زر و املاک گنج بی‌شمار جمله پیش تو گردد همچو مار
این کلاه و این قبا و این کمر جمله در چشم تو گردد مختصر

این کنیزان را تو هم بینی بیانه جمله در چشم تو گردند چون بیانه
از هوای این جهان بیرون شوی در طریق عاشقان مجنون شوی

ترک گیری لذت دنیا کل پیش نان آبی تو از شهد دل
در ره شوق خود صادق شوی آن زمان تو عشق را لایق شوی

سیر شود ره دگر دمی ای جوان بس عمل نه هیچ در دست ریسمان
گردی فانی مطلق شوی واگهی در عشق مستغرق شوی

حق نماند از وجود تو خبر آن زمان از راه حق یابی خبر
چون تنت فانی شود باقی شوی آن زمان عالی خدا دانی شوی

وا رهی از ننگ و نام خویشتن چند یابی بت پرست خویشتن
بت چو بشکستی شود بخت عیان بر خوری از گنج وصل جاودان

بت چو بشکستی حجاب پیش رفت عشق آمد راه دین پیش رفت
بت چو بشکستی سوی سر خدا وا رهی تو زین طراد ماجرا

بت چو بشکستی برون عقل جهان سیر کاری در جهان جاودان
بت چو بشکستی برون زین خاکدان سیر گلگشت در فضای لامکان

بت چو بشکستی بمنزل کی رسی ور قریبه حضرت الله رسی
بت شکن شو همچو ابراهیم حق تا ز همراهان خود یابی سبق

چونکه ابراهیم یکتا گشت فرد لا جرم بت‌ها شکستن پیشه کرد
این جهان را تو بهیچا روان همچو ابراهیم بت شکن عیان

چون علی بت تیز در کعبه شکن تا ببینی تو جمال ذو المنن
کعبه را تو دل بدان ای با بصر تا بیابی از ره معنی خبر

این خیالات بدن تو بت بلن بشکن این بت‌ها در آور لامکان
چونکه محمود این سخنهای بلند بشنود پیدا ز پیر روشن هوشمند

آتشی در جان او افتاد سخت وارهید از نام و ننگ تاج و تخت
گفت محمود ای شریف و پیشوا ای حبیب مصطفی و مرتضی

ای تو سلطان همه عالم یقین ای تو برهان خدای عالمین
ای تو قطب اولیا و اصفیا پیر عالم بندهٔ خاص خدا

ای تو پیر سالکان و رهبر طریق رهنمای سو سنا و رهبر فریق
ای تو سلطان همه عالم حشم ای تو چوپان همه عالم غنم

ای تو سر خیل بزرگان جهان خلق عالم از وجودت شادمان
ای جنید وقت شبلی جهان بایزید پر مرید خود روان

ای تو پیر راه و در معرفت ذات تو پر نور و صفت الصفت
ای تو سر عشق وحدت آمده از ره معنی بعزلت آمده

ای تو مرد پاک باز و پارسا صادقان را رهنما و پیشوا
ای تو حکمت از خدا آموخته حکمت پیر و جهان را سوخته

ای تو توحید خدا کرده بیان اندر ره توحید داده صد نشان
ای ترا علم لدنی داد حق در علوم مصطفی خوانده سبق

ای تو فخر پیشوایان زمان ای تو گنج بی‌نهایت در جهان
ای تو سالار سالک عاشقان ای تو مخدوم اول صاحبدلان

ای کمر بسته درین ره مردوار همچو منصور آمدی در پای دار
ای چو ابراهیم ادهم کهنه پوش ای چو بایزید بصری حق کوش

در ره حق وحدت کل یافته عاشقان حق تو ول یافته
از خودی خود بکل فانی شده در بقای حق بحق باقی شده

در مقام ترک تجرید آمده در رموز علم توحید آمده
بی سر سلطنت سلطان شده واگهی در عالم عرفان شده

صوفیان را طالبان را با وفا از تو می‌یابند صد صدق و صفا
گنج معنی و بصورت در فقیر این معنی لیس بزرگ و نه لفیر

هر دو عالم در وجودت قطره ای
عرش و کرسی پیش جودت ذره ای

این جهان و آن جهان خواهان تو
از شنیدستم آمدم مهمان تو

گفت با او سر سپاسا آمدی
در ره مشتاق آزاد آمدی

گفت لقمان شیخ نامست
گنج معنی در دل ویران ماست

لیک پرسیدم ز وقت پیر راه
زان بگفتم نام تو اینجا بگاه

شیخ اینجا آمده سن بحر
از قدوم شیخ کارم شد چو زر

شیخ گفتش بود مردی بیقرار
لیک در عشق خدا سے کامگار

در طریق عشق در راه ادب
دائما بود آن محقق در طلب

عاشقی پیدا بدان مرد خدا
واله و شیدا بدان مرد صفا

در ره توحید حق پاک آمده
در ره تجرید چالاک آمده

شیخ الا الله را دریافته
لی مع الله را بجان بشناخته

تیمن شیخ الحجت روایت کرده‌ام
هر دم خود بر در او گشته پیشرو

می برفت از دار دنیا آن فقیر
آن معنی اسیر بزرگ بی نظیر

آمدم از شهر بهر بیگاه
از برای آن ولی مرد راه

من در اینجا آمدم شوریده حال
دیدم او را رسته از قال و مقال

یک پیاله بر لب او بود پر آب
بود در دستش با مشک و گلاب

چون بدان آتش [illegible] ای عزیز
وندران حال آتش [illegible] تیز

پس برادر پیش کردند از جنازه
تا که بگذاریم بار وسے نماز

آن بزرگی دین و آن صندوق [illegible]
در زمان صندوق بر عیوق گشت

هر که او در راه حق دنکار بود
لاجرم در عشق بر خود وار بود

هر که او در راه سفی مرد بود
روز و شب در ناله و پر درد بود

جمله مردان ز خود فانی شده
در لقای حق بحق باقی شده

یک شبانه خواب کردندی نه خور
بود از خلق جهان آزاد و حر

بر سر او نفس خود برداشتند
هر دو عالم را بکل در یافتند

در ره توحید حق پاک آمدند
در ره تجرید چالاک آمدند

هست جنت سوخته از هیبتت
هفت دوزخ [illegible] شده از نهیبت

اگر چه الفقیر است از نجل رسول
امشب ما را [illegible] کن قبول

بعد از آن سلطان بگفتش ای امام
از کجائی تو مرا برگو تمام

گفت سلطانش [illegible] بود
شیخ لقمان نام تست ای بحر جود

حمد الله را که دیدم [illegible] شیخ
آمدم ناخوانده سن [illegible] شیخ

بعد از آن گفتش که چون [illegible]
شیخ اینجا آمده گشتیم شاد

اندر ره توحید بر خود وار بود
محرم حق بود سر راه بود

صوفی صادق بدان و بیقین
کامل و ناطق بدان بانی دین

ترک تجرید انابت داشت او
در ره معنی سعادت داشت او

بحر عرفان بود آن مرد خدا
بحر یزدان بود گنج بے بہا

کنت کنزا گفت او هر دم بجود
محو گشته بیش و بی جنگ و بد

کوس سبحانی زده در عجمان
آن محیط بیکران گنج نهان

و انا الحق آشکارا گفته بود
در این اسرار را و سفته بود

اندرین ویرانه می بود او مدام
و اینها از فضل حق او یافت کام

سر بدان خشتی نهاده بهر کار
دو فرشته پیش او استاده بیا

وان دگر یک جمله پیدا و نهان
از برای آن فقیر پاک باز

بعد از آن روحانیان آسمان
جمع گشته اندر اینجا جمله آن

بعد از آن صندوق [illegible]
چون پدید آمد در اینجا اصفیا

ای پسر تو یک نشانی هوش دار
قصه مردان حق را گوش دار

هر که عمر خویش را ایثار کرد
هر دو عالم را فدای یار کرد

هر که حال خویش را آگاه کرد
نفس خود را او فدای راه کرد

نفس خود را در ریاضت داشتند
از خدای خود سعادت خواستند

ترک این و آن جهان کرده بکل
این جهان را دیده اند عین ذل

در ریاضت نفس خود را سوختند
دیده و نفس و همه [illegible]

سالها بوده اند اندر انتظار
تا یکی را وصل شد از صد هزار

من شدم در راه حق پیدا کنید — نهان ندیدم و جهان را سطر و سوسه
ای دریغا سر اسرار نهان — من نگفتم هم ندیدم آن چنان

هر که او در بند نفس خویش ماند — کی تواند حرف این اسرار خواند
هر که او یکدم همراه خود نداد — صدر در دست بردی خود کشاد

رهنمایان در راه رفته‌اند ای پسر — این سخن‌ها در پناه [illegible]

حکایت تاج السراج منصور حلاج علیه المغفرة الی المنهاج

بود منصور عجب شوریده حال — اندر تحقیق او را صد کمال
حال او حالی عجب بود ای پسر — ای چه حال او [illegible]

او ز سوز سر حق پی برده بود — ای که چون او راه را گم کرده بود
او ز شهود وصل حق نوشیده بود — تا [illegible] بود

و یقین خویش حاصل کرده بود — در یقین خویش واصل گشته بود
راه در گنج معانی برده بود — ای که چون ما و تو [illegible] پرده بود

عاشق صادق بد آن بحر صفا — عارف و صادق بد آن بحر وفا
در علوم دین حق دانسته او — هیچ علمی را فرو نگذاشته او

عالمان از علم او در مانده‌اند — عارفان از وصف او وا مانده‌اند
عاشقان از عشق او گریان شدند — هم ز ذوقش دگر بریان شدند

ساقیان از صدق او خون جگر — [illegible]
زاهدان از زهد او رسوا شدند — و ز خیال او همه شیدا شدند

حال او حال عجب بود ای فقیر — او بمعنی و بصورت بی نظیر
بود هیچ حال او اسرار پوش — ناگهان از وی بر آمد صد خروش

زد انا الحق شور و پیدا بکرد — ناگهان بغداد پر غوغا بکرد
اهل تقلید آن زمان بر جوشیدند — از برای خویش فتوا خواستند

[illegible] از عالمان — جمله بر کافر شدند آن زمان
این زمان حلاج کافر گشته است — از طریق دین ما برگشته است

جمله بغداد پر غوغا شده است — او بگفت خویشتن رسوا شده است
تا که برگردد ز دین کافریان — ور نه خویش را [illegible] از میان

بعد از آن نزد خلیفه آمدند — [illegible] خواستند
واشنودند حال آن منصور را — صاحب سر است آن مغفور را

چون خلیفه واقف این کار شد — در دل او صد هزار اسرار شد
زانکه دانا بود او [illegible] — [illegible]

چند کتابها گفته او خوانده بود — مثنوی را [illegible] خوانده بود
[illegible] — منع نتوانست کردن آن زمان

[illegible] — تا که باز آید از این [illegible]
[illegible] — فارغ از کفر و نفاق [illegible]

بعد از آن منصور در زندان [illegible] — بود در زندان [illegible]
چار [illegible] بود در زندان [illegible] — چون [illegible] شیخ [illegible]

شب [illegible] — اندرین زندان [illegible]
جمله [illegible] — گرچه [illegible]

بعد از [illegible] گفت ای مردمان — جمله با آن او کردم [illegible]
[illegible] گفته [illegible] — کی توانم رفت [illegible]

[illegible] — جمله [illegible]
بعد از آن [illegible] — [illegible]

چون [illegible] — چونکه [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — هر که [illegible]
چونکه زندانیان [illegible] — پیش [illegible]

دست [illegible] شیخ [illegible] — با [illegible]
رفت [illegible] — می [illegible]

تا که جمله سالکان آگه شوند / از طریق عاشقان آگه شوند
چونکه زندان یافت آن مرد دین / در مناجات آمد آن مرد یقین
گفت ای دارنده عرش مجید / عرش و کرسی هم ز نورت شد پدید
گفت ای دارنده لوح و قلم / این جهان و آن جهان از تو علم
ای وصالت آتش افروخته / عاشقان از غیرت عشق سوخته
ای وصالت صادق و صادق شده / در طریق صدق حق لایق شده
ای وصالت زاهدان را نور خویش / هر زبان شکر تو هر آینده بیش
ای وصالت انبیا را دستدار / بیکران داده صد علم آشکار
ای وصالت آسمان هم زمین / هست و شیخ [illegible] العالمین
ای وصالت ماه را هلال آمده / گاه بدر گاه هلال آمده
ای وصالت باد و آتش را بهم / داده وصلت از ره لطف و کرم
ای وصالت بحر را گوهر انداخته / هر زمان در گهر پرداخته
ای وصالت در درخشان آمده / صد هزاران میوه الوان آمده
ای وصالت انبیا و اولیا / ای وصالت صوفیان با صفا
ای وصالت عالمان عاملان / ای وصالت هست گشته در جهان
ای وصالت مرد و عالم سوخته / ای وصالت خازنان افروخته
ای وصالت غم گشای مفلسان / ای وصالت شمع جان بیکسان
ای وصالت سوز مشتاقان شده / ای وصالت وصل مشتاقان شده
ای وصالت ترک تجرید آمده / ای وصالت گنج توحید آمده
ای وصالت کرده زندان بلا / ای وصالت ذکر شد پیران شده
با دیگر عالمان جمع آمدند / جمله اندر قصه آن شیخ آمدند
منجلی آمد [illegible] پیش شیخ / گفت شیخا از خدا [illegible]
تا که بر دارش کشند [illegible] / خلق عالم می دوانند کو بکو
چون رسید آنجا و خلق بیشمار / دید شیخ آنجا بزرگ و نامدار
این بگفت و شد در زندان پدید / دید آن شه را و [illegible]

بعد از آنش گفت ریزید ورد / تا که یکدم با خود آیم از گرد
گفت ای دارنده کون و مکان / غیر تو خود نیست و هم در جهان
گفت ای پیدا و پنهان آمده / خلق عالم از تو حیران آمده
گفت ای آرام جان عاشقان / هم توئی درمان درد بیدلان
ای وصالت عاشقان دریافته / جان خود را اندرین درباخته
ای وصالت سالکان [illegible] / جمله در راهت دوانه بی نشان
ای وصالت عالمان را جستجو / در ره تقلید شان [illegible]
ای وصالت اولیا را وجد و حال / ذات ایشان با وصلت قیل و قال
ای وصالت شمس را نور یافته / نور او بر جمله عالم تافته
ای وصالت کوکبان با چرخ شده / اندرین ره جمله سرگردان شده
ای وصالت کرده آب و خاک را / دستگاه این ره قدسی [illegible]
ای وصالت کوه را در لعل نغز / صد هزاران عقل عشق و دل [illegible]
ای وصالت تیره بادی قدیم / صد هزاران در برآمد از عدم
ای وصالت عاشقان جان فدان / ای وصالت صالحان [illegible]
ای وصالت از جهان بیرون شده / ای وصالت عالمی مجنون شده
ای وصالت روشنائی در جهان / ای وصالت حاصل صاحبدلان
ای وصالت رهنمای سالکان / ای وصالت دلگشای طالبان
ای وصالت صدق صدیق آمده / ای وصالت عین تحقیق آمده
ای وصالت وصل جان در باخته / ای وصالت عشق با ما یافته
ای وصالت کرده بس آشکار / می برد فرد از ره پای دار
صد هزاران خلق [illegible] / پیر در زندان [illegible]
خلق عالم جملگی جمع آمدند / پیر در زندان آن شه آمدند
شیخ چون بنشنید [illegible] / با مریدان [illegible]
گفت ما را یک زبان [illegible] / با مریدان [illegible]
گفت ای منصور دیوانه شده / [illegible]

تا که بودم منزوی همدم نه / تا که سوی مانده محرم نه
در خیال خویشتن پروانه شدی / در حدیث عشق بیگانه شدی

این حدیث توبه و دیوانگیست / عقل را با این سخن بیگانگیست
باز قرآن جمله را شرح و بیان / کرد شرحش را نگفته اندر آن

پیشوای ما همه چون مصطفی است / لاجرم آنچه تو گفتی هست هست
اینچه تو گفتی پیمبر زان نگفت / این در اسرار هرگز او نسفت

اینچه گفتی کفر محض است ای فقیه / ور گذر از کفر و رستی ای سفیه
بعد از ان منصور گفتش ای پدر / از رموز سر معنی بی خبر

تو برهنه صورت واماندهٔ / کی تو هرگز حرف احمد خواندهٔ
من رآنی گفت احمد در بیان / تو کجا دانی که هستی بی نشان

لی مع الله گفت احمد از صفا / تو کجا دانی که هستی بیوفا
نحن اقرب گفت خداوند جلال / تو کجا دانی که هستی در ضلال

نور صورت همچو کافر ماندهٔ / واصل حق را تو کافر خواندهٔ
خرقهٔ ناموس را پوشیدهٔ / وانگهی سالوس را کوشیدهٔ

بت پرستی میکنی در زیر دلق / مینمائی خویش را صوفی بخلق
دوشکوک راه خود واکردهٔ / لاجرم در صد هزاران پردهٔ

دستگاهی کردهٔ این خرقه را / میفروشی هر زمان این خرقه را
در غروری خود بگفتار آمدی / لاجرم در چنین پندار آمدی

راه تجرید و فنا راه تو نیست / در سخن گم گوی کان راه تو نیست
رو که در تقلید ماندی مبتلا / سر توحید از کجا تو از کجا

رو که راه بی نشان راه تو نیست / عقل تو از راه معنی در شکست
چونکه بشنید این سخن از وی جنید / در دلش افتاد از صد گونه قید

لیکن چون آمد این جا همچو باد / رفت اندر حلق سر خود نهاد
عالمان آن دم فغان برداشتند / از جنید پاک فتوی خواستند

شیخ او را گفت ظاهر گشته است / لیک باطن را ندانم من که کیست
چون جنید از علم فتوی داد شان / عالمان و جاهلان کرد فغان

تا که بردار آورند منصور را / آن قتیل عشق و گنج نور را
شبلی آن دم رفت پیشش او نشست / گفت ای سر حق نزد ان که پست

سر اسرار حق را کردی عیان / لاجرم سر را نهادی در میان
چونکه سر خویش را کردی عیان / از زبان تو نمی خواهد شد روان

گر سرت باید تو ترک سر بگو / ور سرت باید ترک سر بگو
سر مگو دیگر عیان ای سرد کار / تا نباشی در میان خلق خوار

هی بدیدند این عیان سوقار / تا کنند آن زمان بر دار زار
بعد از ان منصور گفتش کای رفیق / من فتادم در یکی بحر عمیق

من نه منصورم تو منصورم ببین / از ره توحید حق در هم ببین
من خدایم من خدایم من خدا / فارغم از کبر و کین و از هوا

گنج پنهانم درین جسم آمده / سر اعیانم درین اسم آمده
اولین و آخرین من بوده ام / ظاهرین و باطنی من بوده ام

سر توحید این زمان پیدا کنم / در بقای حق بحق باقی کنم
بر سر دار آمدم این جسم را / بس بگفتار آمدم این اسم را

تا برافتد عاشقان سوخته / اسم اعظم را ازان سر کوفته
من برای جملهٔ عالم آمدم / لاجرم در نفس آدم آمدم

من نبودم برای مجلهٔ بان / وانمایم سر حق را من عیان
من برای سر توحید آمدم / لاجرم در ترک تجرید آمدم

من برای راه تحقیق آمدم / لاجرم در عشق صدیق آمدم
انبیا در راه احمد تاختند / جان خود در راه احمد باختند

من شراب جام صافی داده ام / سوی تو از خلق عالم پرده ام
مصطفی شیخ من است راه او گزید / او سر اینجاست راه یقین

من ازین سر برنگردم شبلیا / شنیدوا می با من آخر ماجرا
مصطفی خواه این بیان از این شد / تا بیابیدم یکی سر و زمی گر

زانکه با او هست یار باصفا   گنج توحید است آن مرد خدا
جهان خود را در ره حق باختست   سر خود را رایگان بشناختست
کار راست ورا حق مصطفی   مرد هم از حق یافته او صد عطا
در حقیقت سر عالم هم ویست   زانکه آمد قطب عالم هم ویست
هست نام او درین عالم کبیر   آن معنی او بصورت بی نظیر
او ز حال من خبر دارد خبر   سید فرماید بدین بیانت کمر
او برون آمد ز شیراز یان   صورتش فرد ابهی و عیان
چون بیامد آن بزرگ یکبار   سر خود با او بگویم من برا
چون شود واقف بیا که آن کیار   بعد از آنکه گو برند در پای دار
شیخ بیامد گفت ای مردان دین   مصطفی میخواهد آن قطب یقین
سید فرماید که شیخ کبیر   آن معنی او بصورت بی نظیر
شیخ عالم اوست اندر جهان   هست کرامت و مقالاتش عیان
تا چه فرماید ز شرع آن کبار   گر بد مثنوی پیشش پایدار
جمله گفتند که زبان ما خموشیم   تا که شیخ آید فغان بر داشتیم
بعد از آن چون رسید ...   آمد از شیراز آن شیخ کبیر
چون به بغداد آمد آن شیخ جهان   رفت پیشش شیخ منصور آن زمان
گفت ای مرد خدا ...   از برای تو زندان خلق دار
...   همچو ... ناحق میشود
تو چرا اسرار خود با این خسان   گفتی و دیدی جفا از ناکسان
گنج پر راز انا الحق آشکار   گفتی و دیدی چنین بر پای دار
گنج مخفی بود ای مرد خدا   آشکارا کردی ای اینجا چرا
از ره توحید عیانی داشتی   گنج اسرار نهانی داشتی
چند سالی بودی با روپوش   بایدت در راه حق اسرار پوش
این چه بودی که زبان بر خلق فروش   سر دو عالم کرده پر از خروش
بعد ازین منصور گفت ای پیر   من چه گویم آنکه تو دانی خبر
بحر عشقی بی نهایت آمدست   لاشکی بی حد غایت آمدست
کی توانی کردن پنهان سر ما   تو بر پر کاسه ای مرد ما
تو نمیدانی که آن بحر صفا   هر زمانی می برآرد موجها
گشته من موجش انا الحق آمدست   حق چه حقیقت حق مطلق آمدست
سر توحید از زبان شد آشکار   گو برندم این خسان بر پای دار
گر تو فتوی بخواهند بدار   مفتی هم این زمان از من شنود
شیخ گفتش انچه گفتی بی رواست   من همیدانم که ذات تو خداست
چون دهم فتوی من از بهر کیا   همچنین گفت آن مرد خدا
گفتش من چه ببیند این زمان   در شریعت نزد دنیای عالمان
بعد از آن آمد برون شیخ کبیر   آن بزرگ دین و آن بدر منیر
خلق و عالم جمله پیش او شدند   تا که فتوی را از او هم بستدند
شیخ گفت ای مردمان منصور را   قتل بر من گشت این ساعت درست
در طریق اهل ظاهر کشتنی است   لیک باطن ندانم من کیست
عالمان آمد فغان بر داشتند   پس طنابها دار آراستند
بعد از آنکش او رسیدند پای دار   بر دید آنجا خلق عالم بیشمار
جمله شیخان همه حاضر شدند   سالکان و اصلان ناظر شدند
عالمان حاضر شدند و جاهلان   عامه بسیار بودند مردمان
بس عجب بود آن هوای بسیار   روز محشر بود گویی بس پسر
در میان حلاج استاده بپا   همچو شیر آن در میان بیشها
شیخ او ... بی خوف ...   محرمی گرد بانگ شنید
زد انا الحق آن زمان شد بهشان   خلق عالم را همه لرزید جان
سالکان حق ز خود فانی شدند   واصلان در عین حق بینا شدند
صوفیان راتن از آن بگداختند   عاشقان حق از آن شد کاستند
زاهدان از زهد خود ...   ترک خود کردند در کار آمدند
عالمان آمد فغان بر داشتند   عامه با صوفیان یکجا شتند

کی زند ای پیچ گان نالفاق — جمله در راه محمد گشت عاق
عامه آمدند سنگها برداشتند — بر سنان تیغ سنگها برداشتند

چونکه منصور آنچنان دید آنچنان — گفت انا سر و سر برداران
دست زد اندر رسن آن سروکار — پایها را برزد و پس شد بدار

بر سر دار آمد آن سر خدا — بر زبان میزد انا الحق بر ملا
چون کسان او را همی نشناختند — سنگها بر روی آن مه انداختند

پاره دیگر او انا الحق باز داد — جمله عالم با او آواز داد
خلق عالم آن زمان از خود شدند — بیخبر اینجا انا الحق میزدند

سنگ و خشت و دشنه و پیکان داد — میزدند آنجا انا الحق آشکار
مفسدی آمد بگردستش برید — آن زمان از دست او خون میچکید

بر زمین میشد انا الحق آشکار — اینچنین سر است این عشق آشکار
او فرو مالید دست خود برو — گفت مردان را ز خونش آبرو

پس بساعد نیز می مالید دست — خونش از ساطلی کرد و فم را ز بیست
شبلیش گفت این زمان چه دیده — دست و ساعد را چرا مالیده

گفت اینهم میکند اسم من نماز — پس وضو سازم که خون آید بکار
گفت این نماز عشق را اینجا و شنو — راست ناید جز بخون ای خوبرو

بعد از آن شبلی بگفت ای مرد کار — از تصوف این زمان سر نهان
گفت کنز آنکه می بینی ببین — تا مرا در راه حق باشد یقین

پاره دیگر گفت ای صاحب نظر — از طریق عشق ده ما را خبر
گفت عشق اینجا بود گردن زدن — بعد از آتش آتش اندر سوختن

بعد از آتش سر بریدند از جفا — عالمان و جاهلان بیوفا
این بگفت و اینچنین شد حال او — منتشر شد در جهان احوال او

چون ببریدند سر آن مرد کار — خونش انا الحق میزدی آشکار
بعد از آتش سوختند آن زمان — خاک و بر باد دادند آن زمان

خاک در آب افتند شد پدید — خاک و با باد و آب آمد پدید
ده نگر ای عارف صاحب نظر — تا که مردان را چها آید بسر

جمله مردان فنای ره شدند — در بقای حق بحق آگه شدند
گر تو مردی راه عشق را مرد — همچو مردان از دل آنگاه رو

جمله مردان ز خود بیرون شدند — در ره عشاق غرق خون شدند
جسم و جان و دین و دل درباختند — تا کمال او را دریافتند

هستی خود را ز ره برداشتند — نیستی را اندرین ره خواستند
مال و ملک و آب و جاه آنجهان — جمله را اندرین پیش خسان

زهد را و علم را و قال و قیل — جمله را انداختند در رود نیل
صورت خود ز آب پاک کرده خراب — اینجهان در پیش ایشان چون سراب

دیده از غیر خدا بردوختند — غیر حق را اندرین ره سوختند
ای برادر غیر حق خود نیست کس — اهل معنی را همین یک حرف بس

گر تو غیر حق نبینی در جهان — پرتو روشن گردد از این نهان
چون شوی اندر راه یک بینی شوی — از وجود خویشتن فانی شوی

آن زمان ز اسرار حق یابی خبر — که از جسم و جان شوی تو پدر
عقل را این گفت سودا میکند — عشق سر و مرد خانه پنهان میکند

پیر را هست اندرین عشق آن — تا رسی در ملک مکان لامکان
عقل را گمراه در راه ای پسر — تا نمانی اندرین ره کور و کر

عقل شد شیطان که ره را دست بست — نالش که نیا زو دو بر پا نشست
حق تعالی گفت ای ملعون شده — از طریق حق ز خود بیرون شده

آدمی معنی بد بد ای لعین — روح پاکش چشمه للعالمین
از صفت دیدی چه کم تو بیخبر — لاجرم در راه ما جز کور و کر

گر تو دیده بودی در راه ما — آدم ما را بدیدی همچو ما
چون نه دیدی آدم ما را یقین — نام تو کردیم ابلیس لعین

ای پسر در کمال خویشتن باش — در ره توحید حق بیگانه باش
بگذر از کفر و نفاق کینه دین — تا رسی در قرب رب العالمین

این نه راهست ای طفل نشر شد / راه شیر است مرد هوشمند
خود پرستان اندرین ره گمرهند / از طریق سنت آگه نیستند
عشق را بگذر ز نفست را بسوز / تا شب تاریک گردد همچو روز
نفس را آنجا حجاب راه دان / این سخن را از دل آگاه دان
این نه تقلیدست نه راه هوا / راه تحقیق است راه مصطفی
ور ره توحید جان را پاک کن / دیده را در باز ره و دیدار کن
اندرین ره کاملی باید شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف
صد هزاران خلق حیران مانده اند / اندرین ره زار گریان مانده اند
عاشقانه آتش اندر جسم و کون / تا رهی از نقشهای لون لون
چون نماند نفسها اندر میان / آنزمان از نقش‌ها بینی عیان
چون ترا باشد کمال بی حق / خویش را هرگز نه بینی جز که حق
هر که بینی آن تو باشی بیشکی / چه ده و چه صد هزاران چه یکی
عرش و فرش و لوح کرسی و قلم / از تو شان شد اسم و عالم علم
گر شود پیوسته بنور خویش باز / قدسیان ثابت اند اینها باز
جهد کن تا جوهرت آید بچنگ / تا رهی از کبر و از صلح و جنگ
داد کو بر باد عمر جاودان / یکزمان آگه نه از سر جان
جمله را یک بینی ای مرد خدا / تا نباشی در مقام او لا
ننگری از هیچ سوای مرد کار / دائماً از عشق باشی بیقرار
هست پیدا لیک پنهان از شما / کی بود خفاش را تاب ضیا
عشق با عشاق این آمیخته / رحم او بر خاک او آویخته
گفت پیغمبر که ما اخوان شدیم / جمله گرد آئینه در جان شدیم
وانمودن سر اسرار قدم / آمدیمان در سینه از عدم
سر حق را ره نمود از لطف حق / در ره حق داده مردان سبق
عارفان این معرفت دریافتند / سالها با سفتن در یافتند
رهبر عالم محمد آمدست / اسم او محمود و احمد آمدست

ذات این یکتی سلطان الیقین / شک بسوزان ای برادر کبر و کین
نفس ایشان صد را صدق شد / عاشقانرا راه پیش از عشق شد
نفس را بت دان بت را بشکن / تا رسی در بارگاه ذوالمنن
هر که اندر بند نفس خویش ماند / اندر ره حق همچو کافر کیش ماند
اندر ره توحید احمد ای پسر / ور ره توحید حق شو با خبر
در جلال و جمال عشق بین / در صفاتش ذات حق سلطان الیقین
صد هزاران طالب اینجا سر نهاد / تا که یکس حق بدان ره که نهاد
صد هزاران عارفان در گفتگو / اندرین ره لوح دل شسته شو
نفسها را جمله در آتش بسوز / بعد از آن شمع وصالش برفروز
با تو گویم سر اسرار نهان / ای برادر نقش را نقاش دان
چون ترا معلوم گردد از عیان / غیر خود هرگز نه بینی در میان
جمله اجزای تو اندر ای بیخبر / ذات کلی این جهان را سر بسر
نور تو از مهر و عالم برتر است / این جهان و آنجهان را مظهر است
جوهری تو جمله گردد بیان / چون به بدی سجده کردی آن نشان
جوهر کان در هوس گم کرده / با سگی دجال خو کرده
از سوی آگه بجان خویشتن / رو کی گیری آن حدیث او من
گر لوای عشق را مائل شوی / یک ره و یک کعبه یکدل شو
عشق جانان چه سهل آسانست / لاجرم از خلق پنهان آمدست
اینجهان و آنجهان با هم یکیست / بگذر از راه گمان در یقین
چند گویم ای پسر در من نگر / تا نه بینی خویش را در من نگر
گفت احمد خواند ما را امام / انبیا و اولیا او را غلام
صد هزاران سر ازو دریافتند / او ز دیدگان شاه عالم عیان
راه را بنمود آن بحر شرف / خواجه دنیا و دین خیر الوری
عاشقان دیدند و او عیان / بس نشانست و بهائست ز جا
تو سر از خود ره گر ره روی / تا تماشای در بلا کنزی روی

گر ز دنیا و ز عقبی بگذری	بی ره احمد تو کی ره بر روی	راه راه اوست هم دنیا و دین	هست رحمت للعالمین
هر که او از راه محمد راه یافت	سر حق را از دل آگاه یافت	احمد است اینجا احد ای مرد کار	سر حق را با تو گویم آشکار
تا نه پیدا را احمد شد احد	فهم کن معنی الله الصمد	هست این اسرار نهانی دگر	سر این را کی شناسد کور و کر
گوید او خود از درخ زیبا چه سود	گر چه داند تا چه بانگ آید ز دود	گوید گر از راه عقبی مانده اند	روز و شب پیوند دنیا مانده اند
راه مردان راه توحید آمده است	شرک پیش نفس و تقلید آمده است	بگذر از هستی خود یکبار دگر	تا رسی در عالم اسرار دگر
بت پرستی راه شیطان آمده است	بت شکستن راه یزدان آمده است	بت شکن در راه حق ای مرد کار	تا نباشی در قیامت شرمسار
	گر تو خواهی این بت را شکست	هست خواه از دل یزدان پرست	

حکایت مردی پاک باز که در راه بی‌نیازی سرافراخته بود

بود مردی پاکباز سرفراز	در ره حق بود با سوز و نیاز	نام او محمود بود ای با بصر	از ره و بینش خدا بود او خبر
دائماً در جنگ کفار لعین	بود آن کفر سوز روی زمین	بود یک عید گه سومنات	یک بتی بود آنجا همچو لات
خلق او را خواستندی صد هزار	می پرستیدند آن بت آشکار	شاه چون آگاه شد از کار بت	از خیال فاسد و پندار شان
لشکری کرد آن زمان آن شهریار	بود آن لشکر به قرب صد هزار	بود اندر لشکرش مردانه مرد	همچو سام و همچو رستم در نبرد
شیر مردان خدا در ره یقین	دائماً در جنگ کفار لعین	حمله در ساز و سلاح آراسته	در مصاف از جان خود برخاسته
تیغها و تیرها بر دل کشیده	و از سیخ فلک خون چکیده	شب چگونه ندیدان ایشان شده	شور و رستاکرد و سینه بیشتر شکسته
چون سواران برنشستند از توان	غلغله افتاد ز ایشان در جهان	بانگ برداشتند از سپاه	سر شده را سر رسیده تا به ماه
خشم عالم آشیان لشکر کشید	هیچ لشکر نیز بود از شهر چند	بود هفتصد پیل پاگر ستوان	در خوری نه دار برای شهبان
لشکر چین سپه آن لشکر کشان	تا رسیده در بلاد مشرکان	مشرکان را شد خبر کاه سپاه	شاه محمود است ای عالم پناه
قلعه را کردند بس استوار	اندر آن قلعه برون چندین هزار	بر فراز قلعه آمدند هم آمدند	دل پر آتش دیده پر نم آمدند
پس سپرها برکشیدند آن زمان	و ز سوار جنگها کردند روان	لشکر محمود در پای حصار	بود استاده به قرب صد هزار
مشرکان چون سنگها انداختند	لشکر محمود جنگ آراستند	قلعه بود سخت پر از کافران	عاجز آمد لشکر محمود از آن
شهر ها آورده پنهان بود	کس ندانست آن در قلعه گشود	شاه را آمد از آن حال ملال	گفت یا حق و قدیم و ذوالجلال
قلعه را بر روی گاه است نظر	کار افتادست یارب دستگیر	سر به سجده داشت آن شه دعا	تا گشایی تو درست بت آن شاه
پیر مردی چون آن شد غرق نور	گرد بر گردش ستاده خیل حور	بود خشتی در کف آن پیشوا	شاه دید قلعه چون آن خشت را
قلعه بر هم بشکنید ساعت چو	گفت ای محمود کار است یک	لشکر محمود حیران دیده	کان زمان آمد از پیر آن خشت
دل قلعه قلعه را و پیران بکو	کار دشوار تو زمان آسان بکو	قلعه افتاد آمدند سپاه	شاه از آن غافل تعجب خواب گاه

پس آیا زخاص گفت ای شهریار / شاه بنشین این زمان ای کارزار
زود به برج قلعه و قلعه شکست / از زمان هیچ بایدت بهتر شکست
رفت خشت آورد پیش شهریار / برج آن خشت بد خشتی نگار
شاه فرمود آن زمان کای سرکشان / بت بیارید و بسوزید این زمان
همچنان کردند آن مردان مرد / آتش اندر بت زدند آن شهر گرد
هر دلی کانجا ای وشیطان بود / شهر کفرستان شهر جان بود
بت شکست آن برد شهر شیخ / لاجرم زانش شده شاه و ولی
جمله مردان شفیع تو شوند / در طریقت هم رفیقی تو شوند
دید سلطان چون کرامات قوی / رفت وانجا پیش شیخ معنوی
چون بده فرسنگ شیخ آمدند / اسپ بازان جمله در راه آمدند
پس حسن را گفت آندم شهریار / در پیاده پیش شیخ نامدار
پس حسن در راه شد آندم روان / تا رسید آنجا که قطب عارفان
گفت ای شیخ جهان نامور / آمدست محمود بنشسته از سفر
اسپهاشان جمله در ره مانده اند / یک قدم زان جایگه نه رانده اند
شیخ گفتش کان زمان کای مرد کار / شاه را با عاشقان حق چه کار
اهل دنیا را کجا باشد خبر / اندرون سالکان با خبر
آنکه دائم بر سر جاه است و برگ / کی خبر یابد بگو از ترک مرگ
آنکه ماند با خداوند و سرای / کی رسد در راه مردان خدای
با کلاه و با قبا و با کمر / کی شود از حال ما او را خبر
با سپاه و لشکر و طبل و علم / کی تواند غوطه خوردن در عدم
با حکیمان و ندیمان و ظریف / کی رسد در راه مردان شریف
با بزرگان و جهان و طمطراق / کی خبر یابد ز درد و از فراق
آنکه او را باشدش صد گنج نو / اندرین ره کی بود جویای او
شیخ چون دیدش که طاقت شد شکست / پس بضعف آمد واز خود شد شکست
بار دیگر چون بکار آمد حسن / گفت ای خاص خدای ذوالمنن

حق تعالی داد نصرت ای قباد / از هوا شستی فرود آ در جهاد
شاه گفتش خشت را آور برم / تا ببینم خشت را ای محترم
بر نوشته نام قطب اولیا / شیخ لقمان معدن صدق و صفا
بت بسوزانید شهر کافران / جمله را ویران کنند در یک زمان
نفس چون بت را بسوزانی مرد کار / تا ببینی سر حق را آشکار
شهر شیطان را بکلی کن خراب / شهر جان ایمن بود گو هست تاب
بت شکن تو نیز مردم در حضور / تا بیابی بحر خانه شهر نور
شد شفیع شاه لقمان نامدار / عاقبت محمود شد آن شهریار
با بزرگان و حریفان و ندیم / بنشیند در ره پیش آن حکیم
جهد میکرد بهبودی شود / بود لیکن بود و بود او نبود
چون رسی آنجا بعزت باش تو / در ره عزت بجد مست باش تو
چون بدید از دور روی شیخ را / در تضرع آمد و اندر دعا
تا ببیند روی شیخ نامدار / از جهان نو هست آن شهریار
شاه را باری بده ای پاکباز / تا ببیند روی شیخ شاه باز
شاه را با عارفان راه حق / کی بود وصلت بکوی مرد حق
عامه را با لب لبان دل کباب / کی بود وصلت درین پیر خراب
آنکه دارد بر در صد غره ناز / کی نشان یابد بسوزد از نیاز
با غلامان لطیف و ماه روی / کی بیابد اندرین ره رنگ و بوی
پادشاه این جهان تخت زر / کی ببیند ظلمت اندر روی بدر
با سواران و دلیران جهان / کی رسد در زمره صاحبدلان
با سرا و باغ و سلطان و غلام / کی رسد در راه مردان سلام
در هوای خویشتن وامانده است / لاجرم از راه معنی مانده است
چونکه گفت این نکته ها شد خموش / خود حسن آنجا فتاد و شد ز هوش
رحم کرد آن ساعتش شیخ کبار / بازش آورد از ضعف و نزار
لطف کن تا شاه آید این زمان / تا ببیند روی قطب عارفان

شیخ را رحم آمد و یارب کشید | شاه با لشکر ز راه آمد پدید | پس حسن رفت و بگفت ای شهریار | هست لقمان قطب عالم هوشیار

یک دمان چون مرده ماند پیش او | یکدلی میباش اندر کیش او | سینه‌ای دارد [illegible] | صد هزاران جان کند در دل هلاک

پیش چشمش هشت جنت [illegible] | هفت دوزخ همچو یخ افسرده است | این جهان و آن جهان یکقطره دان | پیش چشمش ای شه گردن کشان

همتی دارد نهایت باکمال | هست محو اندر جمال ذوالجلال | من چو دیدم روی آن مرد خدا | هوش از من رفت افتادم ز پا

من نماندم آن زمان من گم شدم | همچنان چون قطره در قلزم شدم | بعد از آنهم شیخ ما آگاه کرد | باخودم آورد و ره کوتاه کرد

دل بدست آور که دل [illegible] | تا ببینی خویشتن را معاینه | پس بفرمود آن زمان شاه جهان | [illegible] اینجا این زمان

خیمه و خرگاه را در هم کشید | قبه چتر و علم را بر کشید | پس ایاز خاص و سلطان و حسن | هر سه رفتند پیش شیخ انجمن

چون رسیدند و شیخ را [illegible] | هر سه افتادند گشته بیخبر | شیخ شان با خویشتن آورد باز | دیده‌ام اندر [illegible] شیخ [illegible]

پس زبان بگشود محمود آن زمان | گفت ای خاص خدا [illegible] | [illegible] زدی در سومنات | [illegible] اگر دی فرات

در [illegible] در جهان | هر کجا خواهی [illegible] | هر رسیدی آمدم اندر راه دور | تا بود ما را از این [illegible] حضور

[illegible] بنده‌ام | [illegible] | [illegible] پادشاهی جهان | اختیار است [illegible] جهان

[illegible] | [illegible] | آن برادر گفت ای محمود شاه | لشکر اسلام را هستی پناه

حق تعالی شاهیت داده [illegible] | [illegible] | در ره دین خدا مردانه باش | [illegible] در دل دیوانه باش

چون کمال [illegible] | [illegible] | آن زمان تو شاه باشی [illegible] | از همه عالم تو باشی [illegible]

بعد از آن گفت [illegible] | رفت شاه [illegible] | گفت بنگر تا همی بینی کنون | چون نگه کرد آن [illegible]

[illegible] | جمله [illegible] | در میان جمع مرده [illegible] | جمله را ارشاد [illegible]

شاه [illegible] | [illegible] از این عالم [illegible] | گفت ای محمود پنجاه و دو صد | [illegible] وفات [illegible] اندر عدد

اینچنین [illegible] | [illegible] بجان و دل [illegible] | جمله اندر خدمت مردان بوده | روز و شب [illegible]

شیخ ایشان باشد [illegible] | حق تعالی داد [illegible] | نام او باشد محمد ای [illegible] | [illegible]

حکایت ابتدا و حالات شیخ لقمان تا هنگام بعثت حضرت صاحب الزمان علیه السلام

بود لقمان چون محمد [illegible] | آن [illegible] | مرشد بود [illegible] نهایت باکمال | دائما در قرب بود و در وصال

[illegible] | [illegible] | حق تعالی را بجان [illegible] | [illegible] را [illegible] دیده بود

[illegible] | [illegible] | در انا الحق بود دائم آن تمام | عارفان عاشقان [illegible]

[illegible] | [illegible] همچو جان [illegible] | سالکان ره نمود آن پیشوا | طالبان را در گشود اندر [illegible]

عارفان جمله [illegible] کامل شدند | عاشقان [illegible] واصل شدند | زاهدان ترک نمود از ترک [illegible] | اختیار خویش کرده مرگ [illegible]

بسکه خود را در ریاضت سوخته / دیده نفس و دلی را دوخته
از خودی خود برون رفته بکل / سر دو عالم را فروشسته ز دل
غیر حق در پیش او فانی شده / وانکه در عین حق دانی شده
در حقیقت سر پنهان یافته / در شریعت راه پنهان یافته
در طریقت رهروی سر دانه برد / بود آن صاحب دلی بسیار درد
روز و شب در خدمت دلدار بود / تا کمال خویش حاصل کرده بود
پس کرامات و مقالات قوی / داشت آن مرد خدای معنوی
یکزمان غایب نبود آن پاکباز / وانکه در قرب بود و با نیاز
فاضل حق بود آن مرد خدا / صافی و عاشق بود آن مرد صفا
در ره معنی ریاضت برده بود / گوی از میدان بخدمت برده بود
سالها در راه حق بود پیشوا / آن یکی دبیر حق و کان سخا
صد هزاران در دل را برگشود / صد هزاران خلق آورده بود
شیخ بود او بقرب خویشتن / شل او مرشد شد در انجمن
سعید و بودش مرید آن جهان / با کرامات و مقالات عیان
چارصد سر و مرید معتبر / بود اندر خدمت آن راهبر
هر یکی در راه دین مردانه / در طریق عاشقی فرزانه
در ریاضت نفسها را سوخته / دیدهٔ اغیار هم بر دوخته
جمله یکتا گشته اندر بحر جان / سیر کرده در فضای لامکان
از خودی خود بکل ببریده اند / در طریق عشق صاحب دیده اند
در شریعت سوی می بشتافتند / در طریقت سر دین بشناختند
بو سعیدی در جهان شاه عجب / می بپاسود از ریاضات روز و شب
در ره توحید حق کوشیده اند / شربت معنی بجان نوشیده اند
در حقیقت جان خود بگداخته / سالها در سوز خلق در ساخته
شیخ را پیوسته با او بود کار / زانکه بود آن شیخ را اسرار یار
بود نام او ابوبکر و نقیب / او بمعنی دل زصورت بی نظیر
یک شبی در پیش شیخ آمد براز / گفت ای شیخ جهان پاکباز
این چنین ره سالها رفتم بدرد / خود ندیدم اندرین ره هیچ گرد
سر ندانم کین ره بی پایان ترا / سر بیان این ره بی پایان ترا
عقل خیره راه او دیوانه شد / از خودی خویشتن بیگانه شد
هر دمی حیرت فزون گیرد بتر / گر دوام کم اندرین ره یاد سر
من ندانم تا درین ره چون روم / نفس از عشق ذوق خون شوم
چند باشد منزل این ره بگو / گرد سیم در کام خویش ای نیکو برو
یک بیک را پنج منزل در ره است / چار بگذر پنج بنشین و گه است
منزل اول بود کون و فساد / او لباس اندرین ره سر نهاد
پس دوم منزل بود و خود جا / شد بسی جانها درین منزل فنا
منزل آتش است رحلت ای فقیر / چون گذشتی رستی از نار سعیر
عیاری با طبیعت باشد انیس / اندرین منزل شود روح نفیس
منزل پنجم جمال با جلال / اندرین منزل بود عین وصال
چون فرو دانی تو در کون فساد / صد هزاران خلق بنی کیقباد
هر یکی حکم و گر کرده ز خود / هر یکی را پیش آمد نیک و بد
هر یکی را گفت اختیار / روز و شب با جهد گرشان کار زار
این همی گوید که ره این است / وان همی گوید چه جای هشت است
این همی گوید که اندر راه هست / سر که نا بدیست او مرد خدا
این همی گوید که رهبر آدم / وان همی گوید که بهتر آدم
اندرین منزل بسی وا مانده اند / هر یکی در کار خود در مانده اند
باز بعضی قال را کرده بیان / از ره تقلید داد وصف شان
باز بعضی حکمت نو ساخته / وانکه در حکمت سخن پرداخته
باز بعضی در طبیعت مانده اند / ناهمچو کوران در ولایت مانده اند
باز بعضی در نجوم و در بروج / باز مانده فارغ از شرع عروج
باز بعضی در نتایج مانده اند / از خیال نفس خود در مانده اند

باز بعضی کور و بی‌درد چو خر — از ره توحید سعی بی خبر
باز بعضی ملحد راه آمدند — از ره حق کور و گمراه آمدند
باز بعضی زرق سالوس آمدند — روز و شب در بند ناموس آمدند
باز بعضی در پی پندار خویش — روز و شب مانده اندر کار خویش
باز بعضی در پی صد نام و ننگ — باز پس ماندند اندر خاک و سنگ
باز بعضی در جدل بگذاشتند — نرد غفلت سر بمالی باختند
باز بعضی مکر و تلبیس آمدند — اندرین ره همچو ابلیس آمدند
باز بعضی در نفاق و کین شدند — در ره حق مرتد و بی دین شدند
باز بعضی در پی جاه آمدند — در ره عشاق آزار آمدند
باز بعضی در غرور این جهان — باز پس ماندند هم در خاکدان
باز بعضی در خیالات هوس — در نجاست جمع گشته چون مگس
باز بعضی در تکبر مانده اند — پای تا سر در تحیر مانده اند
باز بعضی را تجلی راه زد — صد سنان در سینه شان ناگاه زد
باز بعضی گبر و کافر شدند — در ره مردان حق هیچ آمدند
باز بعضی در تنعم مانده اند — تحفة الاطرب می خوانده اند
باز بعضی در عمارات جهان — عمر خود بر باد داده رایگان
باز بعضی پادشاه و ملک‌دار — باز مانده از طریق کردگار
باز بعضی چاکر و لشکری — از ره حق باز مانده از خری
باز بعضی قاضیان ره شدند — بی خبر از راه کی آگاه شدند
باز بعضی عامه مسکین شدند — باز بعضی جاهل بد کین شدند
باز بعضی عقل شان شد پای بند — بی خبر از عاشقان دردمند
باز بعضی عاشق زر و گهر — از ره حق باز مانده بی خبر
باز بعضی عاشق باغ و سرا — بی خبر از بارگاه کبریا
باز بعضی شده مست خاکدان — کی کند پرواز اندر لامکان
باز بعضی در علوم و در بیان — عقل خود را کرده شان هم عیان
باز بعضی در رکوع و در سجود — راه می جویند در دریای جود
باز بعضی واله و شیدا شدند — اندرین دریای بی پایان شدند
باز بعضی صادق ره آمدند — در ره عشق حق آگه شدند
باز بعضی صوفیانند در حضور — راه سپر گشتند در فکر و غرور
باز بعضی زاهدان از ترک خود — گفته اند فارغ اند از نیک و بد
باز بعضی عاشقان سوختند — بهر وصل حقیقی دوختند
صد هزاران آه درین گل بود — هر یکی را صد جهان حاصل بود
تو چه دانی تا کدامی ره روی — وز کدامی ره بدان درگه روی
آن نه آن تست مردانه درآ — عقل را هم تو نه دیوانه درآ
بگذر از کون و مکان ای مرد دین — تا رسی در قرب رب العالمین
گر بمانی اندرین کون و فساد — عمر خود ضایع کنی بر باد داد
همچو مردان بگذر از کون و فساد — تا که بنده باید از صد کیقباد
آتشی زن همچو مردان در کون — تا بسوزد ورقهای لون لون
چون نمائی رنگها صادق شوی — آخر از آن این راه را لائق شوی

حکایت برنای ظریف و انجام احوال خیر مآل آن لطیف

بود برنائی ظریف و ماه روی — پیش خلق عالم او را آبروی
بود همسیر دگر خویشان او — وانها در عشق دل ریشان او
روز و شب قهقهش بود و شاد — جمله همچون چاکر و چون کیقباد
ماهرویان خطای او سرای — بود اندر خدمت او خوبرای
ناگهان دردی ودا آمد در دلش — از خجالت کار او شد مشکلش
عزم کعبه کرد آمد آن غلام — پس وداع کرد خویشان را تمام
نزد او بر داشتند و قافله — قافله رفت سر دم مرحله
منزل بمنزل
آن جوان رفت سر دم شاد و شاد — تا رسید آن قافله در بغداد
ابغداد دو

چون در آمد آن جوان در بغداد / در تفرج آمد و شد رنج باد
هر زمان در هر دستی سید یاد / صد جهان و خلق را سید یاد
هر یکی را گشته در کردار خویش / عاشق خود کرده در گفتار خویش
هر طرف هنگامه استاده دید / بهر نظاره بهر سو سید دید
پس عجایب های گوناگون بدید / خویشتن را هر زمانی چون بدید
همچنان می‌رفت تا دجله رسید / در تعجب ماند چون کشتی بدید
تا که یک ملاح خواندش ای پسر / کرد او کشتی روان را سر بسر
اندر آ در کشتی ای سرور آن / تا ببینی آن طرف صد داستان
اندر آ در کشتی ای مرد حزین / تا ببینی آن طرف صد آنچنین
اندر آ در کشتی ام ای خوبروی / تا ببینی آن طرف صد ماهروی
اندر آ در کشتی ای مرد لطیف / تا ببینی حسن با ظرف ظریف
اندر آ در کشتی ز بهر او خوش / تا ببینی آن طرف صد ماه وش
اندر آ در کشتی ای سرو جوان / تا ببینی آن طرف ابرو کمان
اندر آ در کشتی و بنشین براه / تا ببینی آن طرف زلف سیاه
اندر آ در کشتی و سیم بر دست / تا ببینی آن طرف چشمان مست
اندر آ در کشتی ای مرد نزار / تا ببینی آن طرف روی نگار
اندر آ در کشتی و بنشین خموش / تا ببینی آن طرف صد باده نوش
وسوسه کردش چنین آن بو الفضول / تا فریب آرند او را همچو غول
شد ز گفت آن لعین او در غلط / رفت در کشتی و شد زان سو سقط
بر کنار شط یکی قصری بدید / چشم او هرگز چنان قصری ندید
بر سر آن قصر یک دختر چو ماه / تکیه بر پشت جسم او خال سیاه
در زمان چون دید آن آزاد مرد / دل ز دست خود بداد و حال خود
دل ز دست خود بداد آن بیوفا / گشت عاشق بر رخ آن کافرا
در فغان آمد ز دست آن نگار / جامه را بدرید بر تن تار تار
خاک بر سر کرد و در خون اوفتاد / عشق او از پرده بیرون اوفتاد
زاد خود را پیش آن معشوق برد / گفت جانم از غم عشق تو مرد
زاد و راه هیچ نخورد آن هیچکس / مفلس و بیچاره درماند از نفس
دخترش گفت آمد آن که زر بیار / گفت با او زر بیار ای گلعذار
گفت شمع و شاهدی می‌بایدت / بی زر این حاصل کجا می‌آیدت
پند من بشنو خودی خود بباز / تا که عشق آمد درین سر پیش باز
چونکه عشق آید تو خود جانان شوی / آن زمان شایستهٔ جانان شوی
پند من بشنو بده این راه را / تا ببینی حضرت الله را
عشق آنجا ره نماید مر ترا / عشق آنجا در گشاید مر ترا
گر تو اندر راه حق عاشق شوی / ماه حق را آن زمان لایق شوی
اندرین ره عشق باید ای پسر / تا شوی در راه معنی باخبر
عشق را دردی بباید ای نفر / درد باشد درد عالم دستگیر
درد شد درمان جان عاشقان / درد شد معشوق دردمندان
در گذر از زهد و تقلید و بیان / مرد باید اندرین راه عیان
هر که او را اندرین ره درد نیست / خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست
درد آمد اندرین ره پیر راه / هر که با او راست شد آگاه شاه
درد را بگزین و بگذر از همه / درد باشد پیشوا اندر همه
درد را بگزین ترک قال کن / جسم خود را بازده در حال کن
در گذر از ذکر و فکر قال و قیل / درد را بگزین بر خود کن تو میل
درد درمان دل ما آمده است / درد مهمان دل ما آمده است
درد ما را رهنمون در وصل یار / سر پنهان کرده بر من آشکار
درد ما را برد اندر عز جهان / درد ما را برد اندر لامکان
درد ما را از خودی فانی بکرد / در لقای حق بحق باقی بکرد
درد ما را داد هر دم خلعتی / درد ما را داد هر دم رفعتی
درد ما را از جهان آزاد کرد / درد آمد جان ما را شاد کرد
درد ما را کرد بینای جهان / تا بدیدی سر پنهانی عیان

درد ما را داد راه مصطفی / درد ما را داد ستر اولیا
درد ما را داد حال صوفیان / درد ما را داد شور عاشقان

درد ما را برد اندر لامکان / خود همی گشتیم با قدسیان
درد ما را از خدا آگاه کرد / درد ما را با حق کوتاه کرد

درد ما را مسند قربت نشاند / بر سر سجاده عزت نشاند
درد ما در صفحهٔ جان بار داد / وانگهی در جان جانان ره گشاد

درد آمد بر در راه عیسیان / عاشق بیدرد کی باشد روان
یک صحابه بود در عهد رسول / درد سوزی داشت آن صاحب قبول

در خبر دیدم که یحیی دائما / بود از خوف از خدای با صفا
روز و شب در گریه و زاری بدی / دائما در ساز بیتابی شدی

دائما از خوف حق نالان بدی / سر بیابان از کجا شد حیران بدی
از میان خلق بیرون رفته بود / در بیابان کوهسار نشسته بود

دائما بود در تحیر آن امام / بر سر کوهی نشسته دائم مقام
ناگهان عیسی رسید آنجا بگاه / دید یحیی را میان سوز و آه

آه میکرد و بزاری میگریست / سر نشان از خوف حق می‌بود و بست
گفت عیسی رحمت حق بیش بین / چند گریی ای نبی راستین

گفت یحیی ای تو در فهمش نگر / حیف باشی این ای صاحب نظر
چیستش گریه که رحمت سابق است / مر وحق را این سخن خود لائق است

گفت یحیی گر جبرئیل / آن زمان گوید مرا باشد دلیل
در زمان جبرئیل آمد با کمال / گفت میگوید شما را ذوالجلال

بگذری از خویش و گردی بی نشان / بی رجا و بی خوف این نشان
بی نشان شو بگذر از نام و نشان / تا ببینی سر پنهانی عیان

بی نشان شو ای پسر در راه یار / تا تو باشی در دو عالم بختیار
بی نشان شو در ره مردانه‌وار / تا تو باشی در جهان آزاد و فرد

بی نشان شو در میان عام و خاص / تا تو باشی پیش حق خاص الخاص
بی نشان شو ای فقیر پاکباز / تا تو باشی در دو عالم شاهباز

بی نشان شو در ره توحید باش / دائما در ترک و تجرید باش
بی نشان شو در ره حق ای پسر / تا ز اسرار خدا یابی خبر

بگذر از خوف و رجا ای مرد کار / تا جمال دوست بینی آشکار
بعد از این آسایش است ای فقیر / سالکان و طالبان را دستگیر

آتش چون با دوست باشد نور شوق / آتش چون با دوست باشد آن ذوق
آتش چون با دوست باشد طالب است / آتش چون با دوست باشد عاشق است

آتش چون با دوست باشد قطره دریا شود / آتش چون با دوست باشد ابر با صحرا شود
آتش چون با دوست باشد چشم تو بینا شود / آتش چون با دوست باشد جان تو جانان شود

آتش چون با دوست باشد دوزخ جنت شود / آتش چون با دوست باشد نعمت حق ...
آتش چون با دوست باشد نام ... / آتش چون با دوست باشد آسمان شمع لامکان

آتش چون با دوست باشد راه تو نوروان / آتش چون با دوست باشد پنهان شد عیان
آتش چون با دوست باشد نار را تو نوردان / آتش چون با دوست باشد نور را تو نوردان

آتش چون با دوست باشد طاعت تو روشن است / آتش چون با دوست باشد گلخن تو گلشن است
آتش چون با دوست باشد راه تو منزل شود / آتش چون با دوست باشد کام تو حاصل شود

هیبت حق جمله را یکسان کند / جسمها را سر بسر چون جان کند
هیبت حق کارگر اندر تمام / هیبت حق همچنین است والسلام

حکایت آمدن سائلی در ملازمت سلطان العارفین بایزید

سائلی بنشست پیش بایزید / گفت کز الطاف خدای بی‌مزید
داشتا در راه حق مردانه / در میان عارفان فرزانه

نوش را سر وصل حق نوشیده / سر اسرار خدا پوشیده
سر سبحانی ز تو شد آشکار / در میان عاشقان نامدار

جان و تن را در طلب بگداشتی / تا کمال معرفت دریافتی
هر دو عالم را درین ره باختی / مرکب معنی درین ره تاختی

از وجودی خود ز خود فانی شدی در بقای حق بحق باقی شدی
دیدهٔ نفس هم بر دوختن این جهان و آن جهان را سوختن

عشق و عاشق هر دو را محبوب دان سالک طالب همه مطلوب دان
یافتن آنجا بود تا تافتن گم شدن اینجا بود پیدا شدن

بعد از ان بینی انیس با جلیس اندرین منزل شود بی نفس نفیس
دائما بنشسته باشی با خدا فارغ از کبر و نفاق و از هوا

روح تو در خلوت جانان بود در حریم وصل با جانان بود
یک زمان غافل نباشی از خدا دائما از نور حق گیری ضیا

سر اسرار خدا حاصل کنی جان و دل پر معرفت کامل کنی
در جلیسان با خدا و مصطفی در جلیسان با صفا و با وفا

بود درویش غلامی ای غلام سال و مه اندر سفر بودی مدام
بارها در راه مکه رفته بود بس ریاضتها که او خود کرده بود

عمر خود را در سفر بگذاشته بهرهٔ او از سفر نا یافته
بعد از آنش گفت برخیز و برو تا نگردد جامهٔ جانت گرو

پس خجل شد آن پسر چون زشت شد عشق و معرفت [illegible]
چون پسر احوال خود آمد پدید پیر زالی در برابر شد پدید

هر دو چشمش ازرق و دندان دراز چون بدید آنرا دل شد در گداز
بادش آمد آن زمان از قافله در دلش افتاد آندم ولوله

سر برهنه پا برهنه شد بدان از دلش [illegible]
هر کرا امید دیدار [illegible] می پرسید آن زمان از کاروان

هاتفی گفتش که ای جان پدر قافله رفته تو ماندی [illegible]
بشنو این رمزی فقیر [illegible] وصف حال گشت قصه سر بسر

قافله راه روان دین بدان راه رفتند و رسیدند [illegible]
در بهشت عدن امیدم با جلال محو گشتند در جمال ذوالجلال

شهر بغداد است دنیا کعبه دان در تعب ماندی [illegible]
هست آن دجله [illegible] چشم تو کشتی و دجله در میان

ای پسر ملاح را تو دیو دان گفته‌اند [illegible]
بحر دنیا آب شیطان آمده است لاجرم در بحر کشتیبان شده است

در طلسم کشتی آن دیو پلید صد هزاران خلق را او [illegible]
در طلسم کشتی آن دیو [illegible] سالکان را گشته پا بند

در طلسم کشتی آن دیو پیر زشت را [illegible]
در طلسم کشتی آن دیو لعین طالبان را باز داشت از راه دین

در طلسم کشتی دلابه گری دیو را بنمود [illegible]
چون بود در راه تو [illegible] قصر را بنمود آندم از طلسم

دختر زیبا چو رخ او را نمود بود [illegible]
[illegible] ز دست [illegible] همرهان رفتند و [illegible] مدام

عاشق دنیا شدی رفتی ز دست در بلا و رنج ماندی پای بست
دختر بنمود دنیا بس ظریف در حقیقت بود زالی [illegible]

همرهان رفتند و دریافتند کام خود در راه حق برداشتند
تو بماندی اندرین کون و فساد هر کسی کعبه نمی آید بیاد

[illegible] قافله رفته بماندی کور [illegible]
هر که او در کون ماند همچنین کی رسد در قرب رب العالمین

هر که او در بند دنیا مانده است بیشک او از راه عقبی باز ماندست
هر که او در بند دنیا باز ماند از حیات جاودانی باز ماند

هر که وی اندرین عالم بود او کالانعام [illegible] بود
هر که در دنیای دون در مانده است از لقای حق همچون مانده است

هر که اندر دنیای دون شادان بود بیشک اندر آتش سوزان بود
هر که را محبوب او دنیا بود در جهنم دائما [illegible] بود

هر که در دنیا بچیزی باز ماند تو یقین میدان که [illegible]
هر که در دنیا کند لابه گری بیشکی است او ز قوم [illegible]

هر که در دنیا بکام دل نشست / هست در راه خدا او زیر دست
هر که او دنیای دون را ترک کرد / گر نقش در دنیا نه هیچ مرد
هر که بندی این جهان بر هم شکست / در ره توحید حق باشد برست
هر که از دنیای دون شغل او بشست / بر سریر جنت الماوی نشست
هر که در دنیا بچیزی ننگرد / از نعیم جاودان بر خورد
هر که او در راه شیطانی بود / بی شک دین و کیش نفسانی بود
طالب راه خدا باش ای پسر / از ره شیطان ملعون کن حذر
راه رو از جان و دل ای مرد کار / تا شوی در هر دو عالم نامدار
نفس سگ را اندرین ره خوار کن / جان خود در راه خود ایثار کن
جهد کن تا در این منزل رسی / در حریم واصلان ساکن رسی
گر بمانی اندرین ره جاودان / در بلا و رنج مانی جاودان
دائما در راه حق گریان بدی / واز ضعیفی بنده گه نالان شدی
گاه او را درد با درد سر / گاه درد سینه و پشت و کمر
در ره دین بود او مردانه / در ره او بود و بس فرزانه
بود با درد آن دلی پاک دین / نام او کردند بدر الدین
همچو او در دل کن دور اختیار / تا شوی در راه حق بختیار
بگذر از غیر خدا و مرد باش / در ره توحید حق با درد باش
بگذر از کون و فساد در راه رو / در حریم حضرت الله رو
بعد ازین می آیدت شاهی بجا / شاه دیت با غم بود ای تنها
گاه شاه و گه رعیت آمدی / گه بکام و گه بحسرت آمدی
گاه طالب گاه مطلوب آمدی / گه محب و گاه محبوب آمدی
گاه صوفی گاه صادق آمدی / گاه عابد گاه فاسق آمدی
گاه از ترس خدا بگریختی / گاه اسپ شاهیت می تاختی
اندرین ره زهر با نوش آمدست / اندرین ره عقل با هوش آمدست
اندرین ره خوف باشد یا رجا / اندرین ره امن باشد یا بلا

هر که است قبله دنیا امام / ماند اندر آتش سوزان مدام
هر که از دنیای دون باید خلاص / در ره توحید حق باشد خواص
هر که از دنیای دون آزاد گشت / از نعیم جاودانی شاد گشت
هر که ملک این جهان بر باد داد / بر نعیم جاودانش شاد شاد
خانه نفس است دنیا سر بسر / بگذر از دنیا و شو صاحب نظر
هر که رحمانی شده اندر جهان / خاک او بهتر ز خون دیگران
در ره توحید حق مردانه باش / همچو مجنون بیدل و دیوانه باش
بگذر از نفس بهیمی ای فقیر / عاشقانه دامن مردانه گیر
پا بنه اندر ره دردی که هست / بگذر از کون و مکان راه بهشت
با دلی و جانی باشی مدام / در بهشت عدن دائم شاد کام
دائما با درد بود آن مرد کار / درد دین را کرد آن شه اختیار
روز و شب بنشسته بودی درد مند / دائما اندوهگین و مستمند
درد عشقی در دل او کار کرد / جان و دل در راه حق ایثار کرد
آشکارا بود درد آن ولی / بود آن محبوب الله منتهی
درد را بگزین تو در راه خدا / درد آمد رهبر راه صفا
همچو سلمان باش در ایمان بکوش / می بنوش و ستر این اسرار پوش
راه مردان درد آمد ای پسر / درد را بگزین و بگذار ای پسر
چون کند گردی ز کونش پیش / بعد خوف و رجا آید به پیش
بگذران با وصل باشی ای فقیر / بگذران در هجر باشی در زحیر
گاه باقی گاه فانی آمدی / گه نهانی گه عیانی آمدی
گاه درد و گاه درمان آمدی / گاه شاه و گاه دربان آمدی
گاه عاقل گاه کامل آمدی / گاه عاقل گاه جاهل آمدی
اندرین خار با خرما بود / اندرین ره عشق با غوغا بود
اندرین ره درد با درمان بود / اندرین ره وصل با هجران بود
گر درین منزل بمانی ای فقیر / گاه باشی شاه و گه باشی اسیر

گهی از خوف و رجای بی درکار تا نمانی مبتلا پایان کار
در کرامات مقامات عیان بود آن مرد خدا و تجرید دان
در حقیقت واصل بر حق بود او دائمان در عشق مستغرق بود او
شیخ گفتش کای جوان خوبرو آبله افتاد بر تن شد نکو
در جلیسان ای فقیر نورآیین صد هزاران عالم پر نور بین
در جلیسان دانشی با داوگر شاد بنشین و مرو تو در بدر
در جلیسان و خدا را یاد کن جان خود را در ره حق شاد کن
بعد از آن یعنی جمال ذوالجلال اندرین منزل بود عین وصال
قطره اندر بحر ناپیدا شود قطره مانند همه دریا شود
او نماید آفتاب با جمال هر دو عالم محو گردد در جلال
سایه در خورشید گم گردد مدام جز همه خورشید گردد والسلام
گفت بهلول از جهانان بود هر چه گوید آیت برهان بود
شیخ لقمان بود در عین وصال محو گشته در جمال ذوالجلال
از خودی بگذشت آن مرد خدا دائما در وصل بود آن باصفا
ذکر و فکر و زهد و تقوی سوخته جبه وصل حقیقی دوخته
محو بود اندر جمال آن یگانه زان نکردی گاه و بیگاه او نماز
شیخ با چون از خودی خود بیرست در حریم حضرت سبحان هست
آنکه با سلطان نشیند در وصال کاندر خدمت بود عین وصال
در نمازها بود دیری یا کبار گفت لقمان می نگذارد نماز
در زمان برخاست اندر سر فتاد بود او با حلق سرید پاکباز
هر یکی بر شیر گشته سوار تازیانه ساخته از نیش مار
شیخ بر دیوار نشست آن زمان رفت آن دیوار چون اسب روان
بر نشسته بر یکی دیو ارشاد سیر دیوار در ره همچو باد
با قدوش تا خیال آن جهاد با دین ره چاکر پیر کیقباد
اندر آن صحرا یکی چه یافتند بر سر آن چاه منزل ساختند

در خراسان بود قطب نامدار شیخ عالم بوسعید آن شهریار
در شریعت پیشوای عالمان در طریقت رهنمای صوفیان
آن مسافر آمد از پیش شیخ آبله افتاد در پا همچو میخ
در جلیسان همچو مردان ای پسر تا ز اسرار نهان یابی خبر
در جلیسان تو ببین جان و جهان سر نهانی شنو هر دم عیان
در جلیسان جمال حق ببین در جلیسان آ وصال حق گزین
همچو مردان تکیه زن در کبریا آبله از تن ببر تو ببین ما
قطره اندر قعر دریا اوفتاد ذره خورشید بالا اوفتاد
محو گردد صورت آفاق کل غرها کلی بدل گردد بدل
آنچنانکه گفت عطار این در کتاب منطق الطیر الیقین
گفته عطار خود از مغز بود لیک اندر صد لباس فقر بود
گفته بهلول را توحید دان وانکش در ترک در تجرید دان
از وجود خویشتن فانی شده در لقای حق بحق باقی شده
وز سلوک از طلب یکتا شده بود با جمال اندر طلب پیوسته بود
قال و قیل و علم و تقلید و بیان ترک گردد آمد و اندر عیان
هست خدمت بر وجود مرد کار چون وجود مست محو شد مستی نگار
آنکه باشد دائما اندر جمال کی بود در ذکر و فکر قیل و قال
شیخ دائم محو بود اندر جمال سر حق در پیش تو و شیر دال
سیر و مراد در الفقر ما یم تمانه نیاید که باشد درین ره نماز
دست جنبانید پیر پر فنون خیل شیطان از پیش آمد برون
همچنان میشد براه آن ذوفنون شیخ را اعلام داد شد از درون
از فقیران شیخ را دیدند دور از قدم تا فرق گشته غرق نور
پیر گفت آمدم فرود آمد ز شیر من ندیدم آنچنان مرد دلیر
چون رسید نزد آن مهمان کدیور در قدوم او نهادند جمله سر
اندر آمد آن زمان وقت نماز پیر و اصحابش فتاده در نماز

گفت لقمان صلاح آمد فراز / با تو بگذارد در این موضع نیاز
پیر و اصحابش لطیفت سوختند / دیده عقل آن زمان بر دوختند

جمله آمد از خودی بیرون شدند / در مقام بیخودی مجنون شدند
سر نهادند آن همه فقیه و طلب / خواب چون شیخ و صاحبان شد بر آب

پیر با اصحاب قصد چاه کرد / تا که آب آرد ز چاه آن شیرمرد
دلو را در چاه افگند از صبا / دلو او در آب پر شد از کجا

می نیاید دلو در آب عجیب / در تعجب ماند پیر و نقیب
آمد آمد پیش شیخ الصادقین / روی خود و دست و پا او نهاد

شیخ اندر چاه افگند آب دهان / آب بیرون آمد و شد روان
پیر و اصحابش بگفتند ای همام / تو نکردی آن نماز اینجا تمام

شیخ دست از خرقه بیرون آورید / از این سر کو خون میچکید
چونکه آن حالت بدیدند آن فقیر / از حدیث عشق گشتند با خبر

آن زمان گفتند لقمان واصل است / هیچ چیزی نیست حاصل است
هر که واصل شد بر او تکلیف نیست / در میان جان و دل تکلیف نیست

هر که باشد در جمال او تمام / در مقام بندگی او را چه کار
هر که باشد در وصال و در کمال / از همه کاری بود او در ملال

هر که جان شد جسم را با او چه کار / هر که آن شد اسم را با او چه کار
هر که واصل شد جمال حق بدید / در جمال حق جلال حق بدید

هر که واصل شد همه بر هیچ رفت / سر و دستار و پا یکبار رفت
سعی کن آید دست تا واصل شوی / یک دله و یک دل شوی

والذین جاهدوا فرمود حق / جهد کن در راه تا گیری سبق
پادشاها در دنیا این بنده را / آن فقیری بیکسی افگنده را

این گدای بینوای دردمند / واقفی اندر غم من دستمند
این فقیر با همه بیکسی / واقفی اسنا گشته چون بیکس

رهنمای خسته را در ره ا / رهنما این بنده نامرد را
رهنمای بینوا را در ره ا / رهنمای رهنما را در ره ا

جست بهلول از قدم تا سر گناه / جست کرده پیشین پیشین
جست از سر تا به پا آلودگی / از خدا نومید با آلودگی

پادشاها رحم کن بر جان من / در گذر از کفر و از ایمان من
پادشاها دست این مسکین بگیر / تا شود از لطف تو دیده بصیر

پادشاها نفس شد بر من سوار / تا شود چشم چهار
ای خدای آشکار و نهان / رهنمای مومنان اندر جهان

ای خدا این جهان و آن جهان / رهنمای بنده را اندر بیان
ای خدای عرش و کرسی و فلک / ای خدا روح قدسی و ملک

ای خدای بر و بحر و آفتاب / ای خدای کوکبان ماهتاب
ای خدای انبیا و اولیا / حرمت تو مصطفی و مرتضی

ای خدای انبیا و مرسلین / ای خدای سر بینان مرسلین
ای خدای عاقلان کاملان / ای خدای عابدان مخلصان

ای خدای عاشقان عارفان / ای خدای صوفیان زاهدان
ای خدای بی نهایت بی گذشت / چون تو مخفی در نهایت گذشت

ای خدای عالمان عاملان / ذات تو بر تو ز حکمت و بیان
ای خدای جن و حیوان و طیور / بندگی داد و تو را نور

اولین و آخری ای کریم / ظاهری باطنی یا علیم
محو گردان ای خدا بهلول را / وارهان از خویشتن این گل را

قار یا رب من مکن قهر و عتاب / گر خطای رفته باشد در کتاب
آن خطای رفته را تصحیح کن / از کرم والله اعلم بالصواب

بمقام ... ماه ...

تمام شد

بار سوم ... پوشیده